

از پیازآباد تا شهر سوخته



کار گروهی

از پیاز آباد تا شهر سوخته

مجموعه سفرنامه

۱۳۹۲

2013

عنوان: از پیازآباد تا شهر سوخته (مجموعه سفرنامه)

نویسنده: کار گروهی

چاپ اول: لندن ۱۳۹۲

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۱۳-۶

این کتاب تحت مجوز

Creative Commons Attribution,

Non-Commercial,

No Derivate Works Licence

به چاپ رسیده است.



این کتاب تحت مجوز اموال خلاقه‌ی همگانی با شرط لزوم اسناد به نویسنده، استفاده‌ی غیر تجاری، و بدون حق اقتباس از اثر (Creative Commons Attribution, Non-Com-) اثر (Commercial, No Derivate Works Licence) به چاپ رسیده است.

این بدین معنی است که شما می‌توانید به شرط ذکر نام نویسنده و عدم استفاده تجاری، این کتاب را به صورت رایگان دریافت و کپی کنید و آن را آزادانه با دیگران به اشتراک بگذارید. شما همچنین می‌توانید با هزینه خودتان این کتاب را چاپ کنید و به صورت رایگان تکثیر کنید. این مجوز به شما اجازه هیچ‌گونه فعالیت تجاری و ایجاد درآمد، بر مبنای این کتاب را نمی‌دهد. همچنین این مجوز به شما اجازه نمی‌دهد که این کتاب را جرح و تعدیل کنید، تغییر شکل دهید یا بر مبنای آن اثر دیگری بسازید. کلیه حقوق کپی‌رایت و دیگر حقوق نشات گرفته از این کتاب، به هر زبان، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام است. نوگام حق برخورد قضایی

با هرگونه فعالیتی را که در تضاد با مجوز Creative Com- mons و حق کپی‌رایت باشد، برای خود محفوظ نگاه می‌دارد.

از شما دوستانی که این کتاب را از سایتی به غیر از سایت نوگام دانلود کرده‌اید، تقاضا داریم یک ایمیل خالی با عنوان نام کتاب به آدرس amar@nogaam.com بفرستید تا ما بتوانیم آمار دقیقی از میزان دانلود کتاب در اختیار نویسندگانمان قرار دهیم.

نشر نوگام (NoGaam.com)

خواننده گرامی

این کتاب توسط نشر نوگام به چاپ رسیده است. نوگام به منظور توسعه نشر الکترونیک فارسی، توزیع آسان تر آثار فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان فارسی زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیک این امکان را برای کتاب دوستان مهیا می کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی را فراهم می کند.

این کتاب با حمایت مالی شما کتاب دوستان به چاپ رسیده است. در صورت امکان لطفاً به اندازه قیمت پشت جلد کتاب یا هر مقدار دیگری که دوست دارید به انتشارات نوگام کمک کنید. نوگام برای ادامه کار خود به کمک علاقه مندان نشر کتاب های فارسی وابسته است.

می توانید کمک های خود را از طریق پی پال (PayPal) به

آدرس payment@nogaam.com بفرستید.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نحوه کمک به نوگام، به وبسایت ما به آدرس NoGaam.com مراجعه کنید و یا با آدرس ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با سپاس

حامیان پروژه گسترش کتاب و کتابخوانی فارسی نوگام

(برای دیدن لیست حامیان موسس لطفاً به آدرس <http://nogaam.com/board> مراجعه کنید)

نشر نوگام در مردادماه ۱۳۹۲ یک مسابقه سفرنامه‌نویسی برگزار کرد. در مدت یک ماه و نیمی که فرصت برای ارسال سفرنامه‌ها بود، ۴۱ داستان به دست ما رسید. از این تعداد، هیات انتخاب نوگام ۱۵ داستان را برگزید و آن‌ها را برای هیات داوران ارسال کرد. پیام یزدانجو، نویسنده و مترجم، سیدرضا شکراللهی، نویسنده و ویراستار و آیدا احدیانی، نویسنده و وبلاگ‌نویس هیات داوران میهمان اولین دوره مسابقه سفرنامه‌نویسی نوگام بودند. با جمع نمرات هیات داوران یک اثر به عنوان برنده نهایی انتخاب شد و در مجموع آثار ده نفر برگزیده این مسابقه نیز در این مجموعه سفرنامه با نام از «پیازآباد تا شهر سوخته» منتشر شد.

فهرست

سفرنامه اردبیل (برنده جایزه اول)

گیس طلا ۱۲

اشک‌های شیرین پیازآباد

امید باقری ۳۳

خداحافظ تهران

مرضیه ستوده ۴۵

ایستگاه ۹.۴۵

هما ارشاد ۷۵

سفرنامه اصفهان

مهرداد رشیدی ۹۰

ترکمن نامه

۱۰۵..... غزل فیض

زن که نباید تنها سفر کند

۱۱۹..... مهتاب میرطاهری

سفرنامه شهر سوخته

۱۳۲..... شب‌نم میری

سفرنامه هرمز

۱۴۱..... هادی کیکاووسی

زمینِ سرخِ بی‌بر

۱۵۴..... مجید سجادی تهرانی

نقشه شهرها

در نقشه زیر می‌توانید شهرهای اصلی سفرنامه‌های نوگام را به همراه نام نویسنده‌هایشان پیدا کنید.



سفرهای رفته

- | | | |
|----------------------------|--|---|
| ۱. اردبیل
گیس طلا | ۴. تهران
مرضیه ستوده | ۷. گرمه
مهتاب میرطاهری |
| ۲. خلخال
گیس طلا | ۵. اصفهان
هما ارشاد
مهرداد رشیدی | ۸. شهر سوخته
شبنم میری |
| ۳. پیاز آباد
امید باقری | ۶. بندر ترکمن
غزل فیض | ۹. جزیره هرمز
مجید سجادی تهرانی
هادی کیکاووسی |

سفرنامه اردبیل (برنده جایزه اول)

گیس طلا

رها شب آمد خانه ام تا صبح راه بیفتیم. شب قبل هم فیبی (پرایدش) را بنزین زده بود. حسن آغاز سفرمان این شد که نرسیده به قزوین پلیس فیبی را جریمه کرد و عوارضی زنجان دوباره جریمه شدیم، این بار به خاطر نبستن کمر بند.

اگر روزی قصد سفر به اردبیل داشتید، به جای مسیر رشت از مسیر سرچم بروید. درست است که مسیرهای شمالی همیشه زیبا هستند، اما در مسیر شمال کمتر می‌توانید دشت‌هایی را پیدا کنید که چهار گوشه‌های زرد گندمزار کنار مستطیل‌های قهوه‌ای شخم‌زده چنین تضاد چشم‌نوازی را در گستره افق درست کنند. همین که جاده کوهستانی می‌شود، چشم‌تان می‌افتد به کوه‌های آق‌کند تا اردبیل و جاده‌های پیچ در پیچی که

خاک‌اش طلایی است و دایره سبز درختان و دره‌های سرسبز و ابرهای سفید در دل آسمان و بعد هم روستاهای عزیزی که از پشت هر پیچی نمایان می‌شود.



ورودی اردبیل تابلویی بود که روی آن نوشته شده بود، به شهر «حسینیت» خوش آمدید. جای فرهنگستان زبان فارسی خالی، حتی تلفظ‌اش هم سخت بود. اما جلوتر چشم‌مان افتاد به تابلو قدیمی‌تری که روی‌اش نوشته شده بود، به ییلاق ایران و سرزمین چشمه‌ها خوش آمدید (نقل به مضمون). آن طرف خیابان هم تابلوی دیگری بود که «تا کربلا ۱۲۶۴ کیلومتر» راه است. شهر تر و تمیز و خنک و پر میوه بود. از مردی آدرس

پرسیدم. وقتی برای پنجمین بار گفتم: «مستگیم می‌ری...» متوجه شدم عضلات گوشه‌های لبام کش آمده. صورت‌ام را چرخاندم تا از رها برای نخندیدن کمک بگیرم که دیدم رها روی‌اش را برگردانده، سرش را از پنجره بیرون برده و شانیه‌هایش از خنده می‌لرزد. طبعاً من هم کنترل‌ام را از دست دادم و صورت‌ام را توی شال‌ام فرو بردم. مرد شیرین‌زبان خودش هم با ما می‌خندید: «بالاخره فهمیدین من کجا آدرس دادم؟» و من همان موقع عاشق اردبیل شدم.

شب را خانه یکی از معلم‌های اردبیل گذرانیدیم، تمیز بود، با قیمت مناسب. وقتی برای خرید شام بیرون رفتیم، دم اذان بود و همه جا سوت و کور. هیچ مغازه‌ای باز نبود و به‌نظر می‌رسید شب را گرسنه خواهیم ماند که مغازه‌ای آخرین ملاقه آش دوغ‌اش را به ما فروخت. خانم فروشنده مهربان که داشت افطار می‌کرد وقتی فهمید مسافریم، نیمی از نان بربری سر سفره‌اش را روی کاسه آش ما گذاشت.

صبح از اردبیل زدیم بیرون. مسیرمان جاده خلخال به اردبیل بود. نم باران رنگ‌ها را شدیدتر کرده بود. گندمزارها زرد و درخت‌ها سبز و زمین قهوه‌ای در زمینه آبی آسمان و سفیدی ابرها آن قدر زیبا بود که پلیسی با چشم‌های عسلی یادمان بیاورد

دریاچه نئور را رد کرده ایم. برگشتیم به روستای بودآلالو و از کنار تابلوی دریاچه مسیر باریک و ماریچی را شروع کردیم و هفده کیلومتر به سمت آسمان رفتیم.

در بین راه فیسی صداهایی از خودش درمی آورد که طی تحقیقاتی معلوم شد به خاطر افتادن جک کاپوت داخل دم و دستگاهش است. اما هرچه دل و روده اش را گشتیم، جک پیدا نشد که نشد و تا آخر سفر بنده نقش جک را وقت باز کردن در کاپوت بازی کردم.

بوی گیاهان دارویی در مسیر همه جا را گرفته بود و ما هم چنان از وسط گله چوپان‌هایی که سوت می زدند و سگ‌های گوش بریده شان رد می شدیم که یکهو بی خبر با حجم بزرگ از آب روبه رو شدیم. برای مدتی تنها کاری که توانستم انجام بدهم این بود که داد بزنم، این بزرگ‌ترین دریاچه‌ای بود که به عمرم دیده بودم. از تپه‌ای بالا رفتم و آن جا تازه فهمیدم که تا آن موقع فقط نصف دریاچه را دیده بودم و حالا کل دریاچه روبه روی ام بود. آن قدر در این آبی خیره شدم تا سرانجام زمان متوقف شد. تنها صدای باد بود که روی آبی دریاچه چین می انداخت. ابرها از پشت سرم حرکت می کردند و به روبه روی ام که می رسیدند، سایه شان روی دریاچه می چرخید،

بعد هم می‌رفتند تا خودشان را به کوه برسانند. آن پایین فقط زمین سرسبز بود و گله‌های اسب و گوسفند و پروانه‌های زرد رنگ که تانگوهای دو نفره روی زمینه آبی به راه انداخته بودند.



به سختی دل از دریاچه کندیدم و دوباره به جاده کشتزارها بازگشتیم. این سومین بار بود که از این جاده وارد اردبیل می‌شدیم و جاده هم‌چنان زیبا و متفاوت به نظر می‌رسید. رها گفت: «بیا کلا سفر رو بی خیال بشیم، همین جاده رو هی بریم، هی برگردیم.» از بس که رنگ‌ها و منظره‌ها مدام با بازی آفتاب و ابر تغییر می‌کرد. سی‌دی آقای بنفش گروه پالت هم حسابی به خوشی حال‌مان می‌افزود.

به سمت جنگل فندقلو که رفتیم، ناگهان بافت طبیعت تغییر کرد، جوری که تا به حال ندیده بودم. زمین از گندم و علف‌های زرد طلایی شده بود و درخت‌ها با رنگ سبز تیره‌شان در این زمینه طلای پراکنده بودند. برای اولین بار درخت فندق دیدم، درختی با برگ‌های گرد. نوع کشاورزی این مردم برایم عجیب بود. هیچ ذره‌ای از خاک را بی‌حاصل نگذاشته بودند. شاید به دلیل کوهستانی بودن منطقه است که خاک زراعی تا این حد ارزشمند است. نظم و ترتیب کاشت و برداشت محصولات بسیار دقیق و منظم است.

بالای جنگل تفرجگاهی بود که اتاقک‌هایی برای اجاره داشت و همین‌طور سکوهایی برای نشستن. اما من در حاشیه جنگل گوشه‌ای را رو به منظره برای نشستن انتخاب کردم و رها دست به کار مرغی شد که سر راه خریده بودیم. دو کار است که به دلیل سلسله شکست‌های پی‌درپی در آن دخالت نمی‌کنم: یکی مرغ پاک کردن و دومی آتش درست کردن.

رها هر دو کار را به خوبی انجام داد و جوجه‌ای حیرت‌انگیز درست کرد، یعنی چسبیدها. از تفرجگاه بیرون آمدیم و رفتیم بالاتر، انگار سوییس در نزدیکی مان بود. دره‌ای سبز و عمیق جلوی چشم مان بود با راه‌هایی پیچ در پیچ. باد علف‌ها را

می چرخاند و می رقصاند و آفتاب سایه‌ای طلایی به گل‌ها زده بود. این همه زیبایی، این همه بکر بودن، این همه نزدیک، این همه دور.

چشم انسان تا چه قدر دورتر را می‌تواند ببیند؟ در زندگی‌های شهری چه قدر دورتر را می‌بینم؟ دیوارهای خانه روبه‌رو، انتهای خیابان و نهایت‌اش آن‌ته، کوهی غرق در دود. این جا منظره آن قدر می‌رفت که مدام کوچک و کوچک و کوچک‌تر می‌شد. الان تابستان است و ما این همه گل بابونه دیده‌ایم. فکرش را بکنید، بهار چه محشری از بابونه‌ها است.

صبح با فریاد رها بیدار شدم. عضله پایش گرفته بود که بعد از ۸۰۰ کیلومتر رانندگی طبیعی به نظر می‌رسید. به ماهیچه‌اش سوزن زدم. کمی از انقباض وحشتناک پاش کم شد، اما همچنان درد داشت.

راه افتادیم به سمت سرعین و آبشار گورگور. در مسیر پیست اسکی آوارس، جاده‌ای خاکی به سمت آبشار می‌رفت و چه جاده‌ای بود. به قول رها، داشتیم مستقیم وسط پوستری می‌رفتیم، یعنی منظره بوده‌ها. منظره‌ای با چادرهای عشایری و کندوهای عسل. هوای ابری صبحگاهی هم به ما لطف کرد و

تبدیل به هوایی دلپذیر و آفتابی شد. کنار یک مزرعه پرورش ماهی متروک پارک کردیم و به سمت آبشار به راه افتادیم.

سر راهمان دره‌ای سرسبز بود با جویبارهای فراوان و تک‌درخت‌هایی خاص و متفاوت. رها همیشه می‌گفت، می‌خواهم جایی بروم که در آسمان‌اش شاهین‌ها پرواز کنند و حالا همان جا بودیم. تنها قسمت دردناک ماجرا عضله گرفته پای رها بود که هر قدم را برایش عذابی دردناک کرده بود.



کنار رودخانه نشستیم و چای و حلوای سیاه اردبیل خوردیم و به پای رها هم استراحتی دادیم و رها همان جا ماند تا من بروم پای آبشار. آبشار متفاوتی بود، به این معنی که آب از بالای

بلندی پایین نمی‌ریخت، بلکه از بالای کوه روی تپه می‌غلتید و مثل رودخانه‌ای سراشیبی را پایین می‌آمد، اما این ماجرا نه تنها از زیبایی‌اش کم نمی‌کرد، بلکه صدایش را گوش‌نواز کرده بود و دلپذیر.

از سرعین که بیرون آمدیم، باران بند آمده بود. در نیم دایره روبه‌روی چشم‌هایم از این سر تا آن سر زمین‌های باران‌خورده بود بالک‌های آفتاب و آسمان آبی و ابرهای چرخان. به عمرم چنین چیزی ندیده بودم. تمام مسیر اردبیل به خلخال، با پالت فریاد زدیم: چشمت مٹ مٹ... دستات مٹ گندمزار...



سرانجام قبل از تاریکی، با راهنمایی‌های مسئول خانه معلم

خلخال، جایی را برای استراحت پیدا کردیم و با پنیر و هندوانه و نان بربری وارد خانه شدیم.

صبح گذاشتم رها بخوابد. این فداکاری بزرگی بود، چون من از آن لیدرهای فاجعه‌ای هستم که صبح کله سحر بیدار می‌شوند. از مسئول خانه معلم خلخال سراغ جاهای دیدنی شهر را گرفتیم و راه افتادیم. اما باتری ماشین مشکل پیدا کرده بود و پیرمرد نانوائی با نگرانی تمام مدتی را که با ماشین ور می‌رفتیم آن جا منتظر ایستاده بود و تا وقتی ماشین روشن نشد، برنگشت سر کارش.

شهر خلخال به شدت صمیمی بود. از آن شهرهایی که هر جایش می‌ایستادی، کوه را می‌توانستی بینی. اما طبیعت این سوی خلخال با سوی دیگرش بسیار متفاوت و بسیار نزدیک به طبیعت کودکی من بود. کوه‌هایی برهنه با واحه‌های سبز و روستای بین دره‌هایش.

توی راه تابلویی دیدیم با نام آبشار نره گر و با موافقتی در سکوت، پیچیدیم توی مسیر ناآشنا و چه نامنتظرهایی که منتظرمان بود. سراسر مسیر، ابرهایی به حاشیه کوه گیر کرده بودند، بدون هیچ فاصله‌ای بین ابرها و کوه. شکل ابرها و

اصرارشان برای ماندن، باعث شده بود نوار سپیدی سراسر رشته کوه میان زمین و آسمان کشیده شود.

سر راه از روستای زیبایی به نام خمس رد شدیم و پیرزنی زیبا با سبد خریدش را سوار کردیم. پیرزن روزه بود و از نان و حلوای مان نخورد. سرانجام به روستای سرسبز آسبو رسیدیم که آبشار نره گر در آن بود.

در میدانگاهی روستا پارک کردیم. زنان و مردان مهربان آدرس آبشار را با دقت تمام به مان دادند و حتی سنگ زیر چرخ‌های ماشین گذاشتند که ماشین راه نیفتد. از کنار رودخانه تمشک خوردیم و همین‌طور بالا رفتیم. معلوم شد که دیر رسیده‌ایم. البته هنوز آب اصلی آبشار از صخره‌ها پایین می‌آمد. اما صخره‌های خشک با باقی مانده خزه‌های سبز روی آن نشان می‌داد که حرف پیرمرد درباره خشک شدن آبشار حقیقت داشته. در واقع، به جز آبشار اصلی، آب از دیواره‌های خزه‌ای پایین می‌ریخته که حالا به خاطر گرمای تابستان خشک شده بود.

برگشتیم پایین و رسیدیم به حوضچه‌ای طبیعی که توی گودی صخره‌ها درست شده بود. وسوسه آب و آفتاب کار خودش را

کرد و سی ثانیه بعد من و رها توی آب بودیم. سردی آب آن قدر بود که برای فرو بردن سر و شانه‌مان توی آب احتیاج داشتیم از ته دل داد بکشیم. دره را گذاشتیم روی سرمان بود تا توانستیم برویم زیر آب. پوست تن‌مان فوراً قرمز و برشته شد، این قدر که پس از مدتی به جای سرما، حسی از گرما و سوختگی داشتیم. تا ته توان‌مان جیغ زدیم و به هم آب پاشیدیم و آواز خواندیم. آخرش من کم آوردم، مثل مارمولکی روی صخره‌ها دراز کشیدم تا گرم شوم، اما رها هنوز توی حوضچه آواز می‌خواند.

روی صخره زمان برایم متوقف شد. من بودم و بدنی که سرمایش با گرمای آفتاب و صخره داغ ناپدید می‌شد. پروانه‌ای طلایی کنارم از قطره‌ای آب روی صخره می‌نوشید. آن طرف رودخانه دو شانه به سر با سینه‌های نارنجی میان تمشک‌های قرمز پیدا و پنهان می‌شدند و شاهینی در آسمان پرواز می‌کرد.

توی روستا چند زن ورودی خانه‌شان نشسته بودند و ازمان دعوت کردند کنارشان بنشینیم و گپ بزنیم، گفت و گویی که به شدت شیرین و خندان بود. یکی از خانم‌ها از رها خوش‌اش آمده بود و می‌گفت: «خونه قشنگ و پسر رشید دارم، فقط یه عروس خوشگل می‌خوام.» رها هم درجا قبول کرد و بهم

گفت، خودم بروم سرجاده و ماشین بگیرم.



این گفت و گوهای شیرین ادامه داشت و زن‌ها میان حرف‌هایشان از تگرگی گفتند که حتی یک گردو هم روی درخت‌ها باقی نگذاشته بود. (توی راه به رها می‌گفتم، چرا فقط گردوی نر کاشته‌اند و اصلا گردوی ماده نمی‌بینم. مرداد ماه بود و وقت دیدن گردوها.) مردمی که در آمدشان از باغ‌های میوه بود، برای تامین نشدن مخارج‌شان بسیار غمگین بودند.

رها را راضی کردم که عجلوانه ازدواج نکند. به زور از مادرشوهر خوشگل‌اش جداش کردم و با هم به میدانگاهی روستا برگشتیم. مردان سیاه‌پوش توی میدانگاهی پیشنهاد دادند

که شب را در امامزاده عبدالله چادر بزنیم.

صبح توی امامزاده یادم آمد، خادم امامزاده تمام شب به محض نزدیک شدن زائران امامزاده به چادر ما (کنار چادر تخت‌های یک قهوه‌خانه کوچک بود) سوار موتور خودش را به ما می‌رساند و منتظر می‌ماند تا آن‌ها بروند و باز دوباره و تا صبح همین کار را کرد.

از خادم مهربان و امامزاده دلپذیر خداحافظی کردیم و جاده زیبای برگشت به اسالم را در هوای ابری و مه‌آلود ادامه دادیم. مه آن‌قدر زیاد بود که رها چسبیده بود به فرمان تا بتواند جلویش را ببیند. تابلو پونل را که یکی از مقصدهای مان بود به زحمت دیدیم. راه آن‌قدر خطرناک به نظر می‌رسید که اصلاً بی‌خیال شدیم و همان مسیر اسالم را کورمال کورمال ادامه دادیم. کمی که از مه کم شد، برای گرفتن آب جوش نگه داشتیم و مغازه‌ای خبر از آش دوغ داد. داخل اتاقک چوبی پیرمردی شدیم که تخت و اجاقی مهیا کرده بود تا ما آن‌جا خوشمزه‌ترین آش دوغ دنیا را بخوریم. مخلوط سیر و سبزی که پیرمرد کنار آش گذاشته بود طعمی بهشتی بهش می‌داد و به قول رها: «اگه ادعای پیامبری می‌کرد، من یکی بهش ایمان می‌آوردم». آقای دریابابایی، پیامبر آش دوغ، را به یاد بسپارید.



جلوتر که رفتیم، ناگهان مه باز شد و سرانجام مناظر معروف اسالم به خلخال را دیدیم.

تپه‌هایی با کلبه‌های چوبی - غرق در مه - جنگل‌های دور و مه که می‌رقصید و چای، بهانه‌ای داغ و شیرین که زمان بدهد برای ثبت همه این‌ها.

مسیر بعدی مان پره سر بود. بعد از پره سر به سمت آبشار ویسادار و چه جاده‌ای! گفته بودم این سفر سفر جاده‌های شگفت انگیز بود؟ دو طرف جاده چنان درخت بود و چنان زیاد که نور آفتاب وارد جاده نمی‌شد. مدام به این فکر می‌کردم این راهرو سبز در پاییز چه می‌شود.

رها می‌خندید و می‌گفت: «تو مژ مردی هستی که برهنگی
زن خوشگلی رو تصور می‌کنه.»

رفتیم سمت آبشار. زیبا بود و گل آلود. توریستی شده بود و
روی‌اش پل زده بودند. من که با هر جور دست کاری توی
طبیعت مخالف‌ام و حرص می‌خورم. اما می‌شود این آبشار را
از پایین بالا آمد، البته می‌دانید که، در پایین.



دنبال جایی برای چادر زدن گشتیم و آدرس کلبه درویش
را دادند. صاحب کلبه مردی بود که زمین بزرگی از جنگل
را حصار کشیده و در آن کلبه‌های چوبی ساخته بود و شبی
۴۵ هزار تومان اجاره می‌داد. گفتم، کلبه نمی‌خواهیم، فقط

می خواهیم توی محوطه چادر بزنیم. گفت، پول هم لازم نیست بدهید. دماش گرم!

توی محوطه تخت‌های چوبی سقف‌دار بود و نیازی به چادر زدن نبود. همان جا بساط کردیم. میزبان با اسلحه‌اش می‌گشت و سنجاب‌هایی را می‌گشت که گردوهایش را می‌خورند. پیشنهاد داد برای مان‌آتش روشن کند و چه آتشی روشن کرد... رها را روی تخت رها کردم. کیسه خواب‌ام را کنار رودخانه و در ایوان چوبی کلبه انداختم. مدت‌ها بود زیر سقف آسمان ن خوابیده بودم. میزبان برق‌ها را خاموش کرد، جنگل در سیاهی مطلق فرو رفت، تنها صدای رودخانه شنیده می‌شد و صدای سنجاب‌هایی که گردو به زمین پرت می‌کردند و شاخه‌های که از باد تکان می‌خورند. آخرین ذغال‌های آتشین هم ناپدید شد. و من به خوابی عمیق و شیرین فرو رفتم.



نیمه‌های شب با صدای رعد و برق از خواب بیدار شدم، آسمان روبه‌رویم می‌درخشید. رعد و برق همیشه من را به هیجان می‌آورد، بنابراین به دیوار کلبه تکیه دادم و در انتظار ترانه باران ماندم. سگ‌های میزبان با شنیدن صدای رعد به سمت‌ام آمدند و زیر تخت‌ام جمع شدند. چند تا رعد و برق دیگر زد تا رها را دیدم که با کیسه خواب‌اش آمد کنارم. نگران بود که ترسیده باشم. کنار کشیدم و او هم برای تماشای باران به من ملحق شد. میزبان‌مان دوان‌دوان با فانوس‌اش نگران از راه رسید و با حیرت فانوس را به صورت‌مان تاباند و دید

بیداریم و نیش‌مان باز است و سگ‌ها اطراف‌مان هستند. مدتی نگاه‌مان کرد و بعد زد زیر خنده. نشست دستی به سر خیس‌اش کشید و گفت: «من رو بگو که نگران شما بودم. گفتم الان سگ‌ها می‌آن سراغات، از ترس سگته می‌کنی.»

صبح که چشم‌هایم را به روی درخت‌های باران‌خورده باز کردم، هوای مرطوبی صورت‌ام را خنک کرد. هر جوری بود دل از پیرمرد کندی‌م، ده هزار تومان بهش دادیم و او هم قول داد پاییز اتاقک ارزانی بهمان بدهد.

عصر به ماسال کوچک و زیبا رسیدیم. اول از همه رفتیم بام سبز، آن جا که تمام شهر زیر پای‌ات است، با شالیزارها و سقف‌های قرمز و نارنجی و هندوانه‌ای که خوردیم. بعد از دیدن بام سبز ماسال به سمت ییلاق حرکت کردیم، توی جاده‌ای پیچ در پیچ به سمت ابرها، جاده‌ای با درخت‌های متفاوت، گاهی سوزنی و قد بلند، گاهی نازک و پر و به هم چسبیده، گاهی هم گرد و قلمبه و همه زیبا. هرچه بالاتر می‌رفتیم، فضا سوررئال‌تر می‌شد با مهی که مناظر را پیدا و نهان می‌کرد.

دیگر حتی با هم حرف هم نمی‌زدیم، آن قدر که تصاویر رویایی بودند. دیگر دوربین هم جواب نمی‌داد، چون یا باید

کوه را می‌گرفتی یا دره را. جایی یاد است که رها فریاد کشید، من نگاه کوتاهی به کوه‌های سبز روبه‌رو کردم که ابرها روی‌اش می‌رقصید و کف دره را ابر چون خامه‌ای پر کرده بود. به سرعت رو برگردانم. ترسیدم. از شدت زیبایی تصویری که از پنجره ماشین می‌دیدم، ترسیدم. ترسیدم تحمل این همه را نداشته باشم. ترسام آن قدر زیاد بود که ضربان قلبم تند شده بود. بالا رفتیم و بالا رفتیم و بالاتر. قله‌های سبز حالا به جای این که بالای سرمان باشند، روبه‌روی‌مان بودند. یک روز به این جا برمی‌گردم. در ییلاق، اتاکی چوبی کرایه می‌کنم و روزها جلوی آن می‌نشینم و به عبور ابرها از کمر کوه نگاه می‌کنم تا بمیرم...



در بزرگراه پردیس-تهران، جوانک متصدی عوارضی به صندلی عقب ماشین، کوله‌ها، فلاکس و صورت آفتاب سوخته‌مان نگاه کرد و پرسید: «مسافرت کجا بودین؟»

رها با آهی طولانی گفت: «یه جای خیلی دور.»

مرد جوان گفت: «چرا من رو خبر نکردین بیام؟»

رها: «حالا دفعه بعد.»

و وارد تهران گرم و خاکستری شدیم.

اشک‌های شیرین پیاز آباد

امید باقری

غروب، روی یک کاغذ کوچک مربعی برایم یادداشت گذاشته بودند. چسبانده بودند به گوشه مانیتور: «۱۱، جلسه با مدیریت». ساعت روی دیوار را نگاه کردم. هنوز هشت نشده بود. دل و دماغ کار کردن نداشتم. کمی توی نت ولگردی کردم. هیچ کدام از خبرگزاری‌ها ننوشته بودند دیروز زیر پل کریمخان چه خبر بود. یک چشم به هم زدن بود. موتور سنگینی چپ شد یا چپه‌اش کردند. گوشی موبایل‌ام را برداشتم و برای فرح‌روز نوشتم: «بهتری فری؟» خواب بود، احتمالاً. اشک آور ریه‌اش را سوزانده بود. هر دو مردیم تا شب آرام شد و خواب‌اش برد.

سرم را روی دست‌هایم روی میز گذاشتم و خوابم برد. یادم نمی‌آید چه خوابی می‌دیدم اما اگر آبدارچی‌مان که حس

می‌کند باید حق پدری به گردن‌مان داشته باشد بیدارم نکرده بود، تمام روز را پشت میز می‌خوابیدم. لیوان چای را روی میز گذاشت و گفت: «به جای این که تا صبح بشینی پای ماهواره و کامپیوتر، زن بگیر.» وقتی رفت، گوشی موبایل‌ام را نگاه کردم. ساعت نزدیک ده بود، اما هنوز خبری از فرح‌روز نبود.

توی جلسه، رضا یک‌راست رفت سر اصل مطلب. خودشان بریده بودند و دوخته بودند. طبق یک تفاهم‌نامه میان جهاد سازندگی و خودشان قرار بود ثمره تلاش سازندگی را ما به کام مردم بچشانیم. گفتم: «خب؟» گفت: «کردی بلدی؟» گفتم: «نه.» گفت: «لُری چی؟» گفتم: «نه.» گفت: «اشکالی نداره.» مانی‌تورش را برگرداند سمت من و گفت: «غرب رو دادن به ما.» زیر لب لندی‌دم: «غرب و شرق و شمال و جنوب نداره که. همه‌اش یک گهه.» نقشه روی صفحه را بزرگ‌تر کرد، دست‌اش را روی خط باریکی گذاشت و گفت: «یه دره‌ست که بین کرمانشاه و ایلام و لرستان گیر افتاده. می‌گن خاک‌اش طلاست، اما رفتن و خاک‌اش رو بار زدن به دردسرش نمی‌ارزه.» بی‌حوصله گفتم: «کار من چیه؟» خبری از فرح‌روز نبود. داشتم نگران می‌شدم. گفت: «بچه‌های جهاد چند سال رفتن و اومدن، تو روستاهای

این دره کلی مسجد و کارگاه ساختن. همه بیکار افتاده.» گفتم: «خودت می‌دونی، کار من چیز دیگه‌ست.» بی‌که به چشم‌هایم نگاه کند، گفت: «اوضاع خرابه. دیگه کسی برای کارهای پژوهشی پول خرج نمی‌کنه. باید یه کاری کرد.» گفتم: «اون الاغی که رفته یه چیزی ساخته خودش باید به فکر می‌بوده که چه جوری و چه طوری می‌شه ازش استفاده کرد.» گفت: «حالا به فکر افتاده.» گفتم: «کله بابای هر آدمی که هر گه خوردنی رو توجیه می‌کنه.» هنوز نگاه‌اش به گوشه میز بود. ندید: «اگر ناراحتی استعفای رو بنویس، برو. فعلا کار ما اینه.» گوشی موبایل‌ام توی جیب‌ام لرزید. فرح‌روز بود. نوشته‌بود: «با احوال پرس‌های شما، کی می‌تونه بد باشه، استاد؟» رضا گفت: «اهلِ رو زمین گذاشتن کاری نیستی.» گفتم: «ول کن بابا، مملکت رو هواست، شهر به گارفته، باز تو دست از شهید زنده‌بازیت بر نمی‌داری؟» گوشی موبایل‌ام دوباره لرزید. فرح‌روز نوشته‌بود: «می‌شه امروز کار رو تعطیل کنی؟ حال‌ام خوبه، اما می‌خوام پیش‌ام باشی.» رضا گفت: «یه فکری بکن بین چه جوریه؟ شرط من برای ادامه همکاریت اجرای این پروژه‌ست.» حواس‌ام پیش فرح‌روز بود. توی تخت‌خواب، شانه‌های لخت‌اش از ملافه‌ای که دورش پیچیده شده بود بیرون افتاده بود. نگفتم بعد از سی سال تازه دل بسته‌ام و حس می‌کنم

شب‌ها کنار آدم زندگی‌ام می‌خوابم. گفتم: «من نمی‌تونم.»
 به رضا که نمی‌شد این حرف‌ها را گفت. گفت: «از کی تا حالا؟» گفتم: «از وقتی دست رفقا کلت می‌بینم تو خیابون.»
 یکه خورد. گفت: «این‌ها بازیه. دیر یا زود تموم می‌شه. عین ده سال پیش.» نگفتم: «زندگی من، فرح‌روز که بازی نیست.»
 گفت: «حالا که این طوری شد، باید بری. برو یه هوایی به سرت می‌خوره. تا برگردی هم آب‌ها از آسیاب افتاده.» چیزی نگفتم. توی دهن‌ام داشتم کلمه‌ها را برای جواب فرح‌روز توی جمله می‌چیدم. رضا گفت: «دو نفر رو هم باهات می‌فرستم. اصلا نمی‌خواد کاری کنی، اونا خودشون کار می‌کنن. فقط برو.» «چشم» فرح‌روز را به رضا گفتم. گفت: «دمت گرم.» من هم چیزی نگفتم.

قرار بود اتوبوس شادی راه بیندازیم تو دره. اتوبوس شد مینی‌بوس و مینی‌بوس شد وانت. وانت را هم قرار شد از سازندگی ایلام بگیریم. از تمام چیزهایی که قرار بود همراهان باشد و دست‌مان را بگیرد، یک معرفی‌نامه دست ما را گرفت و نام دو نفر روی کاغذ که نمی‌دانستم کارشان دست گرفتن است یا نه. یکی حاج آقا حسامی و دیگری خانم همتی. رضا گفته بود: «هماهنگه.» و من با این که اعتمادی به حرف‌های

روی هوایش نداشتم، پذیرفته بودم. حسامی را از تهران با هواپیما فرستاده بود ایلام. برای من دیگر بودجه نداشت. گفتم: «با اتوبوس برو... جبران می‌کنم.» خانم همتی هم که قرار بود کارگاه قالی‌بافی راه بیندازد، قرار بود از خرم‌آباد بیاید.

صبح آفتاب نزده اول مرداد، توی ترمینال کرمانشاه، میان مسافره‌های اتوبوسی که همه مسافره‌های سرباز بودند پیاده شدم. گفته بودند باید بروم ترمینالِ راه کربلا. با اون رفتم. مینی‌بوسی که از آن‌جا تا سر دره هُلیلان می‌رفت، ساعت ده راه می‌افتاد. من ساعت نه با حسامی و همتی ابتدای دره قرار داشتم. دربست گرفتم. از تهران تا کرمانشاه را با ده، دوازده هزار تومان رفته بودم، از ترمینال تا سر جاده را کمتر از سی هزار تومان نمی‌بردند. گفتم: «گورباباش، من برای رضا فاکتور می‌کنم، رضا برای سازندگی.» با این حال چانه زدم. بیست و پنج آخرش بود. تا کسی پژی زرد که از ترمینال بیرون زد، ابتدای گردنه‌ای بود. راننده گفت: «اسمش چهارزبَره.» و با انگشت پشت سرش را نشان داد و گفت: «مجاهدین تا تو دشت رسیده بودند.» توی گردنه چند تا تانک از کار افتاده هم جلوی یک مسجد بود. تا سر دره بعضی جاها دشت بود و کفی، بعضی جاها کوه و گردنه. راننده که سیگارش را روشن کرد، با اجازه‌اش سیگارم

را روشن کردم. خوابام می آمد، اما نمی خواستم بخوابم. راننده که از فلاسک چای کنار پای اش تعارف کرد، رد نکردم. اندازه یک تهران - قزوین راه بود. تا برسیم، دو تا چای خوردیم، دو تا سیگار کشیدیم، بی حرف اضافی.

قرار بود حسامی از سازندگی ایلام و انت بگیرد و بیاید سر جاده دره. وقتی رسیدم، هنوز نرسیده بود. فقط یک خانم چادری، روی چمدان اش پشت به جاده اصلی و رو به جاده هلیلان نشسته بود. شک نداشتم خانم همتی بود. با این حال، جلو رفتم و پرسیدم: «خانوم همتی؟» از خیالات اش بیرون پرید و گفت: «بله.» بعد از معرفی خودم، ساعت ام را نگاه کردم. پنج دقیقه ای از قرارمان گذشته بود. موبایل آنتن نداشت. حسامی یک ساعت بعد، از مینی بوسی که از ایلام به کرمانشاه می رفت، با عمامه سفید و عبای کرم روی قبای استخوانی پیاده شد. سلام کردم و آشنایی دادم. دست به ریش خرمایی اش کشید و گفت: «افتضاحه، با لباس تبلیغ از صبح پاس کاریم کردن. سازندگی رفتم، فرمانداری، بخش داری، آموزش و پرورش، سازمان ملی جوانان. هیچ کدوم همکاری نکردن. گفتن شرمنده، حاج آقا.» گوشی موبایل ام را از جیبام در آوردم. لرزش رسیدن پیام فرح روز را حس نکرده بودم. نوشته بود: «در چه حالی، پهلوان؟»

نوشتیم: «تخمی.» فرستاده نمی شد. آن قدر جابه جا شدم و دکمه سند را فشار دادم تا فرستاده شد. از همان جا به رضا زنگ زدم. ماجرای حسامی را توضیح دادم. گفتم: «خودت برو ایلام. با آموزش و پرورش هماهنگ کرده ام.» گفتم: «این بابا رو از در آموزش و پرورش هم ردش کرده اند.» گفتم: «تو برو، ردیفه.» با مشورتی که با حسامی و همتی کردیم، قرار شد همتی برگردد خانه، اگر توانستیم ماشین جور کنیم، شب خبرش می کنیم. تا ایلام برویم، تا ماشین جور کنیم، تا برگردیم سر جاده دره و طول صد، صد و پنجاه کیلومتری را تا ته دره برویم، شب می شد. عملاً روز را از دست داده بودیم. اول همتی را راهی کردیم و بعد من و حسامی راهی ایلام شدیم.

سر در ساختمان آموزش و پرورش ایلام یک بنر بزرگ آویزان کرده بودند. توی بنر احمدی نژاد بود که از پله ها پایین می آمد و کنارش نوشته شده بود: «اُسوه کار و تلاش، دوباره آماده باش / ما به تو بیست داده ایم، بمان که ایستاده ایم.»

ما به رییس سفارش شده ایم، اما دیدن رییس کار سختی است. بعد از نماز رییس را می بینیم. از اوضاع و احوال تهران می پرسد. حسامی با رندی جواب اش را می دهد. غر می زند که راننده ها مرخصی اند، کمبود بنزین داریم، هفته دولت در

راه است و خلاصه هر جور هست، جان می‌کند تا یک ماشین با راننده زیر پای مان بگذارد. راننده شماره تماس ندارد. رییس می‌گوید، می‌توانید در قهوه‌خانه خیابان روبه‌رویی پیدایش کنید.

حسامی نیامد دم در قهوه‌خانه. لابد برای لباس تبلیغ‌اش کسر شان بود. تنها رفتم. موتورهای هوندا ردیف شده بودند جلوی قهوه‌خانه. توی قهوه‌خانه گوش تا گوش آدم بود، آدم‌های تقریباً یک شکل. جوان‌های مو مشکی چشم رنگی. صورت تراشیده، با سبیل‌های کُردی. لباس‌های شان هم یک شکل بود: پیراهن مشکی، شلوار کردی مشکی و یکی در میان دمپایی یا کفش ورنی نوک تیز پشت خوابانده.

توی هیاهوی قل‌قل قلیان‌های قهوه‌خانه، دم گوش قهوه‌چی گفتم: «با جلیل کار دارم.» جوانی چاق با صورتی کثیف و ته ریش یک‌هفته‌ای را نشان داد که گشاد نشسته بود و روزنامه می‌خواند.

ماشین جلیل پیکان بود، با پلاک شخصی. چاره‌ای نبود. گفتم: «فردا می‌ریم، برای امشب جای خواب هم می‌خوایم.» جلیل خودش زاده و بزرگ شده هلیلان بود. گفت: «امشب می‌ریم

خونه ما.» تعارف نکرده بود. ما را به «چشمه ماهی» اولین روستای دره برد. پدر و مادرش سرایدار مدرسه‌ای شبانه‌روزی در چشمه ماهی بودند. سرایداری با اعتماد به نفس حداقل یک مدیر مدرسه. توی مسیر، جلیل از اوضاع تهران پرسیده بود. خواستم از سر خودم بازش کنم، گفتم: «این‌ها به من مربوط نیست.» گفتم: «مگه می‌شه آدم تهرانی باشه و این چیزها بهش مربوط نباشه؟» جواب جلیل را نداده بودم، اما سر خوردن از زیر دست پدر جلیل کار راحتی نبود. حسامی همان اول زنگ خوردن موبایل‌اش را بهانه کرد و زد بیرون. پدر جلیل از همه چیز شاکی بود. به احمدی نژاد فحش می‌داد. می‌گفت: «همه را بده‌کار کرده. یک روز او مدن گفتن بانک وام می‌ده، همه رفتن تو صف. پنج میلیون، ده میلیون، پنجاه میلیون برای خوداشتغالی گرفتن. یک سال خوردن و خوابیدن و کشیدن و بچه پس انداختن، حالا احضاریه، پشت احضاریه.» گفتم: «شما هم گرفتی؟» گفتم: «ها! وقتی همه می‌گیرن، ما چرا نگیریم؟» پدر که برای کمک به جلیل برای سلاخی بره‌ای که کشته بودند رفت، مادر آمد و شروع به نفرین و ناله کرد. می‌گفت: «دو تا مدرسه‌ست، این مرد دریغ از یک دست به جارو زدن.» صدای حسامی را از پشت پنجره می‌شنیدم که توی گوشی موبایل دم گوش‌اش قربان صدقه کسی می‌رفت.

شب نتوانستم بیشتر از دو لقمه از بره‌ای که برای ما کشته بودند بخورم. شام کباب بره بود و نان ساجی و یک کاسه روغن کرمانشاهی.

صبح برگشتیم سر دره. همتی بهانه دار قالی‌اش را گرفت. انگار با رضا هماهنگ کرده بود، اما رضا چیزی به من نگفته بود. غرغری کرد و راه افتادیم سمت دره. توی راه جلیل از قدمت یازده هزار ساله تمدن هلیلان گفت. از بورس قاچاق عتیقه و...

جاده یک خط باریک بود که روی تپه‌ماهورهای از گندم زرد شده بالا و پایین می‌شد. گندم دیم بود، مزرعه هندوانه و گله گله بز و گوسفند که همراه چوپان‌ها و سگ‌هایشان نسبت به ما در رفت و آمد بودند. یک ساعتی که گذشت، از جلیل پرسیدم: «خیلی مونده؟» دیوارهای یک کوه سنگی را نشان داد و گفت: «پای اون دیواره.» حسامی و همتی روی صندلی عقب خواب بودند.

گرده دیوار سنگی نقش تن زنی با تمام فراز و فرودهایش بود که رو به آسمان دراز کشیده بود و موهای بلندش از یک سمت دیوار آویزان بود. موبایل آنتن نداشت. هوس یک عشق بازی اس‌ام‌اسی با فرح‌روز به دل‌ام ماند.

ورودی پیاز آباد، به جلیل گفتم: «می دونی مسجد کجاست؟» سری به حالت تاسف تکان داد و توی خاکی پیچ در پیچ روستا بالا رفت. کوچه‌ها پر از سگ‌هایی بود که پوزه روی دست‌هاشان گذاشته بودند و خوابیده بودند. دیوارهای خانه‌های جدیدتر سنگ‌های تراش خورده مکعبی بود و دیوارهای خانه‌های قدیمی قلوه سنگ و کاهگل. وقتی به مسجد و کارگاه و غسل‌خانه‌ای که سازندگی ساخته بود رسیدیم، آنچه را که چشم‌ام می‌دید باور نمی‌کردم. مسجد یک سالن بود و کارگاه و غسل‌خانه دو اتاق. هر سه آغل شده بود. حسامی ریش‌اش را خاراند و گفت: «عجب!» دست روی دست کوبید و گفت: «انصاف نیست با خانه خدا چنین کنن.د.» جلیل گفت: «صیغه نداره حاج آقا. خونه خدا نیست، زمین خداست.» حسامی رو به من نچای پراند و گفت: «فایده نداره. هر کی هر گندی زده خودش بیاد جمع کنه.»

پیرمردی با لباس کردی و دستاری بسته به سر از خانه‌ای بیرون آمد. به زبان لکی چیزی گفت. از جلیل پرسیدم: «چی می‌گه؟» با دست دو سوراخ بزرگ سیاه را روی تن سفید دیواره سنگی روبه‌رو نشان داد و گفت: «عسل می‌فروشه. اون دوتا سوراخ کندوی عسل‌اند. کسی دستش به اون دو سوراخ نرسیده

زمستان خبری نیست، اما تابستان از دل سیاه اون دو سوراخ
عسل می جوشه. اشک پیازآباده.» پرسیدم: «چرا اشک؟» گفت:
«اشک واسه بدبختی این مردم.»

غروب کرمانشاه بودم. گرگ و میش هوا، توی اتوبوس به
سمت تهران، از کنار کوه بیستون که گذشتم، گوشی موبایل ام
را از جیبام در آوردم و برای فرح روز نوشتم: «در جاده‌ای گرگ
و میش، از کنار هر چراغ روشن که می گذرم، نوری در دل ام
روشن و روشن تر می شود. صبح آفتاب نزده، به خورشید
خواهم رسید.»

خدا حافظ تهران

مرضیه ستوده

تهران - سه راه شکوفه - آغوش عمه

عمه فاطمی گفت: «خواب بابات زیر پلک‌های تو، بوی تنات، بوی تنام، بوی بابات.»

هنوز بعد از سال‌ها، من و عمه انگار با پیمانی سری مرگ بابا را که یکهو ورپرید باور نداریم. و مرز میان خیال و واقعیت، هم‌زمان در آغوش هم، پنهان از چشم دیگران، مخدوش می‌شود که لذت ناب سرگیجه‌آوری دارد. زندگی این است یا آن؟

بگذارید از اول بگویم. از همان اول که در فرودگاه آمستردام سوار هواپیمای ایران ایر شدم. اما قبل از گفتن احتیاج به محبت شما دارم، که محبت حالی شریف است، که پیش داوری نکنی که چون بیست سالی است از وطن دور بوده و در ممالک فرنگ ساکن بوده‌ام، وطن فروش شده‌ام و باقی قضایا... می‌دانید چه می‌خواهم بگویم؟ احتیاج به همدلی دارم که محکوم نشوم به کلی گویی که این فقط می‌تواند کلوزآپ باشد از گوشه‌هایی از تهران مخوف.

این جا و آن جا توی فرودگاه، وقتی هندی‌ها و سومالیایی‌ها و ایرانی‌ها یک جا جمع می‌شوند کاملاً مشخص‌اند. نه به خاطر رنگ پوست و بو و نژاد به خصوص شان. نه، به خاطر بی‌نظمی و حجم چمدان‌ها و شکل بسته‌بندی ساک و کیف دستی و کیسه و توبره و کوله و بقچه و بندیل شان. جایی که ایرانی‌ها جمع می‌شوند، باز از همه مشخص تر است، چون مدام یکدیگر را هل می‌دهند، اصلاً به هم کمک نمی‌کنند، رعایت یکدیگر را نمی‌کنند و دست‌شان برسد، در همان چند ساعت پرواز به یکدیگر می‌چپانند و نسبت به هم زرنگی می‌کنند. می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم؟

قسمتی که ایران ایر در فرودگاه‌ها ایرانی‌ها را جمع می‌کند ته

ته‌های یک راهروی طولانی در گوشه پرتی از فرودگاه است. یکی از کارمندان ایران ایر با لحن خشن حرف می‌زند، انگار که بخواهد مسئله غامضی را شیرفهم کند. بعد هم انگار که گله گوسفندی باشیم، صف سوار شدن به هواپیما را با انگشت نشان‌مان می‌دهد.

حالا روی هواپیما. مهمان‌داری به چشم برادری خوش‌چشم و ابرو با چرخ‌نوشابه از راه می‌رسد و با لحنی خوش‌سوال می‌کند: «قرمز، مشکی، سفید؟» نمی‌فهمم چه می‌گوید. می‌گویم: «بله؟» خودش زود متوجه می‌شود که غریب‌ام. می‌پرسد: «کولا، سون‌آپ، آب‌پرتقال؟» متوجه می‌شوم که کاربرد بعضی واژه‌ها را نمی‌دانم و متوجه نمی‌شوم. مهمان‌دارهای زن، زیر کلاه خوش‌ترکیب مهمان‌داری لچک بسته‌اند. لچک‌های ما زن‌های مسافر آماده روی شانه و گردن‌مان است.

سرمهمان‌دار زیر کلاهش مقنعه سر کرده. زنی است چهل و چند ساله، از آن زن‌های خانه و زندگی است و زبر و زرنگ. چاق و خوش‌رو است. از میان ردیف‌های تنگ صندلی‌ها قل می‌زند و بدو بدو می‌کند. با دیگر مهمان‌دارها فروتن است. گاهی چای یا قهوه را خودش می‌گرداند. اگر بگویی نمی‌خواهم، میل ندارم، ولات نمی‌کند. می‌گوید: «وا، جان

شما نمی‌شه. تو رو خدا بفرمایین.» چیزی درون‌اش است که کلافه‌ام می‌کند. می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم؟

حالا توی هواپیما بالای ابرهایم. چون یک روحانی توی هواپیما بود، توالت را زنانه / مردانه کردند. بچه‌ها آی عر زدند، آی تر زدند تا چاهک توالت زنانه گرفت. صندلی من نزدیک توالت بود. به همان خوش‌چشم و ابرو گفتم، دارم خفه می‌شوم گفت، هر چه به خانم‌ها می‌گویم پوشک نیندازید و باقی قضایا. خلاصه، به‌رغم حضور روحانی، بعد از صرف ناهار، شکم‌ها کار کرد و قانون شکسته شد و ان و گه زنانه و مردانه قاطی پاتی شد.

وقتی رسیدیم، یکی از دخترخانم‌های مهماندار رفت پشت بلندگو و آرزو کرد به ما خوش بگذرد و در ضمن یادآور شد که تا توقف کامل هواپیما، مسافرین محترم سرجای خودشان بنشینند که تا آن موقع، همه روی کت و کول هم سوار بودند و زیر هم عرق می‌ریختند. می‌دانید چه می‌خواهم بگویم؟

تهران را نمی‌شناسم، این غول بی‌شاخ و دم را. توی تهران غریبی می‌کنم. اتوبان‌های پیچ در پیچ، برج و بارو، برج و بارو، برج و بارو. آلودگی هوا و صدا، به آنی تسخیرت

می کند، به حقوقات تجاوز می کند، می گوید تو حق زندگی نداری. می گوید تو اصلا حق و حقوقی نداری. میدانچه های بی ریخت با تزینات دل به هم زن، لامپ مهتابی های رنگی مثل سر در کبابی ها. این جا و آن جا گنبد های مساجد تازه ساز با کاشی کاری های چشم گیر و گلدسته های بلند. این راه از فرودگاه تا خانه بود.

بعد هم دیدار خانواده و فامیل که چنان در آغوشات می گیرند و چنان در بغلشان می گیری که انگار نه انگار سالها دور بوده ای. و آن چند نفر غایب که ما در عزاداری شان نبوده ایم، انگار جایی همان گوشه و کنارند و حالا و دمی دیگر می آیند. می دانی چه می خواهم بگویم؟ نه، این یکی را ممکن است ندانی. تا در غربت نبوده باشی، تا خبر عزیزی از آن دور دورها، از آن طرف آبها، صاعقه وار نرسیده باشد و تو توی گوشه تلفن زوزه نکشیده باشی، نمی دانی.

حالا صبحانه، نان سنگک خشخاشی، پنیر تبریز و چای لاهیجان مزه کرده است و بعد باید بروم خیابان و کوچه و بازار دنبال کار و زندگی.

من قصد ندارم با درباره ترافیک تهران، این معضل لاینحل،

سرتان را درد آورم. می خواهم پپرسم (چه طور برای دیگران سوال نیست) که وقتی مثلا خیابان سه لاین دارد، یعنی سه ماشین در سه خط جدا باید برانند، بعد در این سه خط، هفت، هشت خودرو که هیچ خطی را هم رعایت نمی کنند و در حالت تعلیق گاز، ترمز، بوق، گاز، ترمز، بوق از لای هم رد می شوند، بعد راهنما هم نمی زنند، چه طور به هم نمی خورند؟ چه طور ممکن است با هم تصادف نکنند؟ البته راننده ها انگار علم غیب دارند، ذهن یکدیگر را می خوانند که کی از کدام طرف می خواهد برود. در ضمن پیش خودمان باشد، من کشف کردم توی ماشین هاشان دستگاهی دارد که باعث می شود است ماشین ها به هم نخورند، و گرنه چه طور ممکن است هیچ کس در خط خودش نباشد، راهنما هم نزنند، بعد هی گاز، ترمز، گاز، ترمز - به راننده های تهران باید مدال داد.

راننده های تاکسی و اتوبوس و مینی بوس به چشم من مسیح باز مصلوب بودند که تاج خار بر سر و چهار میخ به صلیب چک چک خون از شان می رفت نه برای رستگاری خودشان یا بشر، برای یک لقمه نان. زیر پل سید خندان، دوزخ دانتی را با همان چهره ها دیدم. چهره هایی که مصیبت و رنج چنان از

انسان بودن تهی‌شان کرده که ویرژیل بی‌طاقت می‌شود و روی برمی‌گرداند. زن‌ها همه ریق‌شان درآمده، کیسه‌های سنگین نان و سبزی و میوه دست‌شان، در صف‌های طولانی مینی‌بوس و تاکسی پیر می‌شوند. وقتی مینی‌بوسی از راه می‌رسید، همه با هم هُردود می‌کردند. مینی‌بوس یعنی اتوبوس کوچک. بعد توی همین اتوبوس کوچک مردم روی هم روی هم می‌نشستند، می‌ایستادند، کله‌ها در تن‌ها فرو می‌رفت، انگار ماشین کشتارگاهی باشد که گوسفند به سلاخ‌خانه می‌برد. زیر پل سیدخندان قیامت است. آدم و دود و سمنت و آهن و اتوبوس و مینی‌بوس و ماشین و موتور و دوچرخه و سه‌چرخه و گاری و بچه‌گدا و بچه‌گدا و بچه‌گدا و علیل و دیوانه و فال‌گیر و بلالی و زغال‌آخته‌ای و گل‌نرگسی و ماشین‌شور، همین‌طور همه با هم، دیوانه‌وار بوق می‌زنند، فریاد می‌زنند، یکدیگر را هل می‌دهند و دور هم می‌چرخند. بچه‌گداها زیر دست و پا بزرگ می‌شوند. چلاق‌ها دست و پای چلاق‌شان را در معرض دید می‌گذارند، کی به کی است. محشر کبری است زیر پل سیدخندان.

من نمی‌خواهم از ترافیک تهران بگویم. می‌خواهم اعتراف کنم. نمی‌توانستم از این طرف خیابان بروم آن طرف خیابان.

گریه‌ام می‌گرفت، به همین سادگی. اوایل همه می‌خندیدند به حرف‌ام، بعضی‌ها فکر می‌کردند خودم را لوس می‌کنم. ولی بعد خودشان می‌دیدند که همین مکافات را دارند، منتها چون این مکافات هر روز، روزی چند بار تکرار می‌شود، شکل مصیبت و مکافات دیگر ندارد. مثل کثافت خود آدم که آن قدر عادی است که انگار دیگر کثافت نیست. البته من هم آب‌بندی شدم. روزهای اول رد شدن از خیابان بیست دقیقه‌ای طول می‌کشید. روزهای آخر من هم ویراژ می‌دادم لابه‌لای ماشین‌ها، اما با ترس و لرز. آقای کی‌یرکگارد بیاید ببیند ترس و لرز یعنی چه. روی تابلوهای اعلانات، آخرین پدیده‌های تکنولوژی و فناوری و تمدن و شیک‌ی و مدرنی آگهی می‌شود که چنین است و چنان است و بیاید و بخرید، اما از خط‌کشی و چراغ راهنما خبری نیست، به جز چهارراه‌های اصلی و میدان‌های بزرگ. تازه، عابر پیاده وقتی از روی خط‌کشی سفید رد می‌شود، باز هم تامین جانی ندارد، مگر این که پاسبان و مامور راهنمایی آن وسط‌مسط‌ها باشد و هی سوت بزند و هی دست‌اش را همچین‌همچین کند و تازه باز هم بستگی دارد روی‌اش از کدام طرف باشد.

خلاصه، یعنی خودتی و خدا. یعنی پیاده ذهن سواره را

می خواند، بعد فاصله خود را با ماشینی که دارد می آید تنظیم می کند. بعد می پرد وسط خیابان و هم زمان چند بار این کار را می کند و هی از لای ماشین ها ویراژ می دهد. جان شما هنگامه ای است. زن های چادری با کیسه های خرید و بچه به بغل را تحسین می کردم. یک بار، یک کم انگار دیر و زود شد و یک موتوری نزدیک بود بزند به دختر بچه ای که نزد و ویژگی ویراژ داد و رفت. من پریدم بچه را بغل کردم، گریه زاری کردم. مادر بچه و دور و بری ها همه به من خندیدند. آخرش من هم خندیدم و دخترک را ناز کردم.

بعد از مدتی یاد گرفتم ذهن راننده ها را بخوانم و فاصله ام را میزان کنم. اما نمی دانم چرا بعضی راننده ها انگار می فهمیدند من غریب ام، پای شان را می گذاشتند روی گاز. گذر از اتوبان کابوس بود. این طور که پیدا است، چگونگی آمد و شد در اتوبان تعلیم داده نشده. یعنی در واقع فرهنگ داشتن اتوبان نداریم، به خصوص پیرمردها که همه برای یک لقمه نان مسافر کش شده اند و جوان های چلغوز که گر

و گر خودشان و بقیه را به کشتن می دهند. چندین بار مرگ را دیدم. معجزه آسا ماشین ها به هم نخوردند، ولی خود خودش بود، مرگ بود. بعد با رنگ پریده و تته پته برای خانواده ام

تعریف کردم. باور کن هر هر می خندیدند و می گفتند، ما این جا هیجان واقعی داریم.

روی پل همت، گاهی یک ساعت، یک ساعت ونیم ماشین‌ها ایستاده حرکت می‌کردند. روزهای بعد با خودم کتاب بردم، اما نمی‌شد خواند. از چشم‌های ام اشک می‌آمد و حلق و گلووم از دود می‌سوخت. بچه‌گداها و تنبکی و چلاق‌چنگک‌ها از سر و کول ماشین‌های ایستای خزنده بالا می‌رفتند. جان شما هنگامه‌ای است. بعد، سمنت و مواد نگهدارنده این پل و خیلی پل‌های دیگر ریخته، اسکلت‌اش مانده، بعضی از آهن‌پاره‌هاش، سیخ‌سیخ زده بیرون و همان‌طور آن بالا وسط زمین و هوا تاب‌تاب عباسی می‌خورد.

خب، این از خیابان‌ها. حال بشنوید از پیاده‌روها. عرض کنم که هر شهرداری که آمده، به سلامتی کلی دزدی و هیزی کرده و خیابان‌ها را برای اجرای پروژه‌هایش کنده و ول کرده و رفته و شهردار بعدی آمده، باز کنده و ریخته و رفته. هی خیابان‌ها را کنده‌اند، خاک و آت و آشغال‌اش را ریخته‌اند توی پیاده‌روها و ول کرده‌اند به امان خدا. بعد باران می‌آید، گل و شُل می‌شود، آدم نمی‌داند پای‌اش را کجا بگذارد. گاهی باید از جوی آب پیری، این ورش آشغال است، آن ورش گل

و شل است. روی یک وجب مثلا پل آهنی که آدم بتواند رد شود، ماشین پارک است. خب، البته جای پارکی هم نیست. رفته بودم خرید، پای ام پیچ خورد. برگشتنی دیدم دو نفر توی همان ماشینی که روی پل پارک کرده اند نشسته اند. گفتم بروم جلو، بد و بیراه بگویم که چرا راه را بسته. آمدم بکوبم به شیشه، دیدم دو تا پسر و دختر جوان داشتند توی ماشین بستنی می خوردند. توی این دنیا نبودند، راحت شان گذاشتم.

بعد تا این شهردار برود و از گل بهتر غضنفر بیاید، پمپ بنزینی ها و نان سنگکی ها، زمین شان را فروخته اند و یک شبه میلیونر شده اند و جاش آژانس مسکن باز کرده اند یا برج و بارو ساخته اند.

آی که گه بگیرند این خیابان سعادت آباد را. سرتاسر این خیابان، بنگاه معاملات ملکی است. البته دخترهای ترگل و رگل توش نشسته اند و روی شیشه اش هم نوشته: آژانس مسکن. باز یکی درمیان آب اناری است و کباب خانه. روزهای اول هی خیابان را پیاده گز کردم، شاید توی میدان کتاب فروشی باشد. من هم که مثل بورخس، کوری و شهرت با هم آمده سراغ ام، از دور هی کبابخانه را می خواندم کتابخانه. خلاصه، گوشه ای از میدان یک تابلوی قناس قهوه ای رنگ بود. روی اش نوشته

بود کتابخانه. من هر چه جهت تابلو را گرفتم، حتی این طرف و آن طرف اش را هم رفتم و برگشتم کتابخانه ندیدم. از مردم، از کاسب‌های محل پرسیدم، انگار از مریخ آمده بودم. با تعجب می‌پرسیدند، کدام تابلو؟

می‌خواهم از دماوند بگویم، این بچه‌گداها نمی‌گذارند، ذهن‌ام را مغشوش می‌کنند. راحت‌ام نمی‌گذارند. راحت‌ات نمی‌گذارند. دماوند. در هر چرخش، در پیچ هر کوی و برزن، در هر گذر، چشم‌ام به دماوند می‌افتد. از هر طرف چشمت‌ات به دماوند می‌افتد. همه جا هست، بی‌اعتنا و باوقار. نوعی خوشی زیر پوستات می‌دود. نوعی آشنایی که به من می‌گوید متعلق به جایی هستم. به این حس سخت نیازمندم و برای لحظاتی از یک سرگیجه خیالی نجات پیدا می‌کنم و بی‌آن که یادم مانده باشد که از کی چشم رو به دماوند گردانده‌ام، حافظه‌ام شکل خوش ترکیب و شکوه‌اش را حفظ کرده است. شکل بلندای سفیدش، کبودی لخت و سرسخت‌اش، حس ژرف تنهایی‌اش و این ترکیب خوش آبی و سفید و کبودش را که پیدا و ناپیدا و دور دور است. دور از پلیدی، بلندتر از تمدن، تنها تر از خدا.

یاد دکتر شریعتی هم همان حس دیدار آشنا، حس امنیت بخش
تعلق به جایی و کسی را به من می دهد. سالها است خودم
را سانسور کرده ام که بگویم شریعتی به سختی صخره ها و
لطافت برف های دماوند بود، دور از پلیدی و در میانه بود، پاک
و بی غش. نرسیده به حسینیه ارشاد، نمی دانستی از کجای خیابان
شروع می شد، همه جا بود سیل خروشان صدای اش، لحظه به
لحظه انگار نزدیک تر و محکم تر تسخیرم می کرد. صدای اش
اکو داشت. می رفت و برمی گشت. در شبستان حسینیه می پیچید
و در حجره ها و دریچه قلبام گرپ گرپ می کرد. ریتم داشت
لحن اش. همان ریتم بی تابی سرشت انسان به سوی زیبایی. ریتم
پر شکوه سمفونی های بتهوون که گویی به افلاک می کوبد.
ریتم رقص سرخ پوست ها دور آتش. همان ریتم قلب از مدار
گریخته آهوی گم کرده مادر، ریتم قلب آدمی که به وقت
عاشقی شفاف می شود. همان ریتم آشنا.

بازار تجریش باشور و حال است. توی بازار تجریش آدم روی
آدم راه می رود. انگار همیشه جشنواره است. نمایشگاه است.
جشن خرمن کوبی است. این طرف آبها، هر از چند گاهی
به مناسبتی، از قبل و با برنامه ریزی، آدمها را دور هم جمع

می‌کنند. اما تجریش خود به خود است. غلغله است. قسمت میوه و تره‌بارش مثل شنبه‌بازارهای هلند است. غرفه‌های میوه و سبزی را خوشگل خوشگل چیده‌اند و تو جرات نداری دست بزنی بهشان، غرفه‌دارها با لهجه‌های مختلف و لحن خشن‌شان جلوی‌ات را می‌گیرند و اگر چانه بزنی، جرت می‌دهند. به یکی‌شان که شکل آنتونیو بندراس بود گفتم: «بخشید آقا، چرا شما این قدر دریده و خشن‌اید؟» گفت: «از وقتی آمدم تهران ای نجور شدم.» گفتم: «ولی خیلی با استعداد هستید.» که نفهمید منظورم چه بود، اما کمی نرم شد.

زن‌ها و دخترها در بازار طلافروش‌ها وول می‌زنند. بیشتر چادری‌اند. گاهی از زیر چادر مشکی، دستی سفید و تپل که النگویی زینت‌اش کرده است چشم را خیره می‌کند. شور جنسی در هوا موج می‌زند. نگاه‌ها گره می‌خورد. نگاه‌هایی خریدار و شهوت‌آلود از ورای روپوش‌ها روی تن می‌نشینند. احساس می‌کنم گونه‌هایم گل انداخته. بوی سم‌نوی تازه بی‌قرارم می‌کند. سم‌نو دیگر فقط مال عید یا نذری نیست. همیشه هست. سطل سطل می‌فروشدند. یک سطل می‌خرم، قاشقک هم می‌دهند. همان جا ایستاده، بالذت غریبی، تقریباً همه‌اش را می‌بلعم. چشم‌هایم را می‌بندم، چشم درون

می‌گشایم، دست در گردن پروست، بوی سمنو مرا می‌برد به زمان باز یافته کودکی و شب‌های سمنوپزان. چنان زنده و حی و حاضر است که در این بازآفرینی تاب این همه خوشبختی را ندارم. انگار که بابا نمرده، انگار که جنگ نشده، انگار حمید را نکشته‌اند، انگار بیست سال غربت نکشیده‌ام، انگار طلاق نگرفته‌ام، انگار بچه‌ام افسردگی نگرفته، انگار باباش نمرده، انگار زن بابا و عمه و عموی بچه ارث‌اش را نخورده‌اند. انگار انگار انگار آدم آدم‌تر بوده. راستی، یک عمر به این فکر کرده‌ام و همین شگفت‌زده‌ام کرده است که آن که حمید را کشت، آیا به چشم‌هاش نگاه کرده بود؟ به کرک‌های پشت لباس چی؟ تازه شانزده سال‌اش شده بود. نه، نه، نه. حتما گونی سرش کشیده بودند. هیچ دژخیمی قادر نیست به روی دریا شلیک کند. چشم‌های حمید آبی بود، موج داشت. بغض که می‌کرد، دریا طوفانی می‌شد.

وول می‌زند بچه: بچه گدا، بچه باربر، بچه کاسب، بچه پاندا، بچه مطرب. گدایی شغل است. این بچه‌ها رسماً صاحب دارند، به پا دارند، درآمد دارند. باربرها، چسقل چسقل، ریزه‌میزه، سیاه‌چرده و یک چیزی به پس و پشت‌شان است مثل روپوش

نارنجی. دنبال زن‌هایی که خرید کرده‌اند راه می‌افتند و با صدای نازک‌شان می‌گویند: «خانم بارتان را بیاوریم؟» خیلی کوچک‌اند. گریه‌ام می‌گیرد.

صدای ساز و آواز و بزن و برقص و دیوار گوشتی دایره‌وار من را به سمت خودش می‌کشد. می‌بینم مردم دولا شده‌اند و چیزی را نگاه می‌کنند. از وسط دست و پاها، می‌بینم چیزی وول می‌خورد، این طرف آن طرف می‌پرد. یک لحظه از سرم می‌گذرد میمون است. امانه، بچه مطرب بود. می‌رقصید، قشنگ می‌رقصید، تمام و کمال، سبک‌پا و لوند. پسر بچه شش، هفت ساله‌ای بود، ریزه و سیه‌چرده، اما زبل و چابک می‌رقصید. قشنگ می‌رقصید. بابا کرم می‌زدند. دو نفر بودند، یکی تمپو می‌زد، دیگری آکاردئون. پسرک سر و شانه که می‌لرزانند، قر کمر که می‌آمد، مردم شاباش می‌دادند. تصنیف بابا کرم خوانده نمی‌شد، فقط رنگ پرکرشمه بود و قرو قمیش‌های پسرک که در اوج قر کمر، یکهو سری بالا می‌کرد و چشمی خمار، بعد باسن نداشته را این ور و آن ورش می‌کرد و با صدای زیر، همچون چکاوکی در دام، می‌خواند: «بابا کرم... دوستان دارم... آخ، بابا کرم...» نشستم همان جا به گریه کردن. برادرم اول سربه سرم گذاشت، بعد داد زد سرم

که پاشو، خودت را جمع کن. با گریه التماس کردم، بیا بچه را ببریم خانه. کارهایش را درست کنیم، من با خودم ببرم اش کانادا. برادرم گفت: «آن وقت باید این دو تا داداش هاش را هم با خودت ببری و توی کوچه پشتی هم بقیه پسرخاله هاش را که یک دار و دسته اند و این کاسبی شان است.» حالا آن لحظه احساساتی شدم و گریه ام گرفت، بماند. اما یادم نمی رود برق چشم هاش، پیچ و تاب تن اش که لرزان لرزان خودش را می کشاند تا کرشمه های پر شور چهار مضراب و لوندی زنانه را می رقصاند در تخته بند تن کوچک و اندام نحیف اش و زنگ صدای اش و زنگ صدای اش... بر ما چه رفت، باربد؟

یادش به خیر هوشنگ گلشیری. بغض روی بغض غمباد است. یادش به خیر، گلشیری. دیرزمانی است که باربد غمگین تر از غم می نوازد که شب دیز مرده است. همه جا گرد مرگ پاشیده اند. مرگ غرور و عزت نفس. مرگ کودکی، مرگ جوانی، مرگ امید. گرد مرگ پاشیده اند همه جا.

این تهران را نمی شناسم، این آدم ها را هم. همه یا کاسب اند یا به کاسبی فکر می کنند یا با هم کاسبی می کنند: زن و مرد و

پیر و جوان. امروزه، دنیا بر این پاشنه می چرخد. ولی چرا این قدر چهره‌اش زشت است این جا. ریز و درشت هم و غم‌شان این است که یک پولی از یک جایی کسب کنند، حالا به هر قیمتی. در دربه‌دری‌هایی که کشیده‌ام و در دیگر کشورها زندگی کرده‌ام، هیچ کجا مثل تهران، اختلاف طبقاتی این قدر زشت و زننده و کریه نیست، نوعی توهین و تحقیر لحظه به لحظه است به منزلت آدمی.

صبح‌ها، هر روز تلویزیون نگاه می کردم، یعنی گوش می دادم. یک قاری مصری، قرآن می خواند. صدا را به دلخواه بلند می کردم. صدایش رنگ داشت. قدرت صدای اش بالاتر از پاواراتی، گرم‌تر از ام‌کلثوم و گیراتر از شجریان بود. بالا که می گرفت، رنگین کمان می شد. پایین که می گرفت، انگار قلب‌ام سال‌ها منتظر این لحظه بوده تا اندوه سرریز کند، چون آبشار و در رنگین کمان بعدی بالا، بالا، بالاتر برود و از وجد دیوانه شود. قاری مصری، به اتفاق جهان می گرفت، چون خوبرو هم بود.

این قرآن گوش کردن من، شده بود مکافات برای خانواده‌ام.

خب صدا بلند بود و به همه جا می رسید. همین طور که صدای موزیک همسایه ها می آمد و سوزان روشن و شهرام شب پره از صبح تا شب، توی ماهواره، پریپر می کردند. مامانم باید مدام توضیح می داد که چرا دختر از فرنگ بر گشته اش قرآن گوش می دهد. یکی از همسایه ها گفته بود: «همه را برق می گیرد، ما را چراغ نفتی.»

خودمان ایم، مردم خیلی به کار هم کار دارند. توی مهمانی ها، حال ام بد می شد، نفس ام می گرفت. خب در این مسابقه ها و چشم هم چشمی ها، بالاخره یکی سر است، یکی ته. چشم و چار آدم را در می آورند. هی سوال های خصوصی می پرسند. من چون طلاق گرفته ام و پسرم نرفته دانشگاه و دوباره شوهر نکرده ام و سر و پز امروزی هم ندارم، باعث خفت و سرشکستگی خانواده ام بودم. بدری زمان صدایش را انداخته بود توی گلوش و به مامانم گفته بود: «دختر و نوهات آن جا ول می گردند که چی؟»

ناگفته نماند، خوبی زندگی در ممالک فرنگ این است که آدم حق انتخاب دارد که با کی رفت و آمد کند یا نکند. ولی در تهران، آن طور که من دیدم، اگر هم نخواهی قیافه بعضی ها را بینی، امکان ندارد. خستگی ناپذیر و نستوه، از دور انگشتی

بهدت می‌رسانند. در این انگشت‌رسانی هم بسیار با استعدادند و پشتکار دارند و اهدافی چندگانه را دنبال می‌کنند. می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم؟

یعنی چون بیست‌سالی نبوده‌ام، این روابط برای ام این همه آزاردهنده است؟ این سبعت است. خشونت و آزار است، نه به جسم، به روح و روان یکدیگر. به چهره‌ها خیره می‌شدم، به نگاه‌ها، به حرکت دست‌ها، نشست و برخاست‌ها. همه عصبی‌اند. چشم‌ها حالتی تهدید کننده دارد. رفتارشان با آن چه در همان لحظه می‌گویند، هماهنگ نیست. نوعی خشونت خزنده و رونده می‌رود به همه جا، همه روانی‌اند.

بقال و چقال و قصاب هم خشن‌اند، هم بی‌تربیت. خب من که جرینگ‌جرینگ پول می‌دادم برای یک بسته دستمال کاغذی یا یک کیلو پرتقال، پس چرا همچین می‌کردند؟

جان شما، پرتقال فروشه شاهکار بود. جلوی چشم‌های آدم، پرتقال لک‌دار می‌انداخت توی کیسه‌ات. سه انگشت‌اش را دور پرتقال طوری می‌رقصاند که تو نمی‌دید لک اصلا کجا است.

در تهران، در بخش تازه به دوران رسیده‌ها، تا دلالت بخواهد نمایشگاه است. نمایشگاه کتاب، نمایشگاه نقاشی، و چی چی گاه گل و بلبل است. آن‌ها که دست‌شان به دهان‌شان می‌رسد، از دم، فرزندان‌شان کلاس می‌روند. جرینگ جرینگ پول استاد می‌دهند. کلاس نقاشی، موسیقی و از همه بیش‌تر و مهم‌تر، کلاس شاعری، داستان‌نویسی و فیلم‌نامه‌نویسی (این کلاس خیلی سوکسه دارد). نسل ما، بابا نه‌نه‌مان می‌خواستند ما دکتر و مهندس و وکیل بشویم، اما حالا در همه خانه‌ها، پدر مادرها فکر می‌کنند هنرمندی کشف نشده، شاعری شوریده یا نویسنده بزرگی را دارند پرورش می‌دهند. می‌دانید که چه می‌خواهم بگویم؟ بعد، این بچه‌ها هی زودزود بزرگ شده‌اند، حالا هی نمایشگاه پشت نمایشگاه، کتاب پشت کتاب چاپ می‌کنند. کی بخیل است، این‌ها را می‌گویند رشد فرهنگی. من فقط شگفتی‌ام را از وجود این همه استاد و هنرمند بیان می‌کنم. برگزاری و شرکت در این نمایشگاه‌ها و چاپ کتاب فوت و فن دارد. اما سخت نیست. هفت خوان رستم که نیست. از قبل، با برنامه‌ریزی در چند گردهمایی و بسیج شرکت می‌کنند و همکاری می‌کنند و بعد هم با هماهنگی

در آن جامعه بُر می‌خورند و ریتیم و نفس آن جا را می‌گیرند تا آثارشان به بهترین شکل مطرح شود. البته، این مسئله را ما فرنگ‌نشینان باید با دید مدارا و درک بیشتری نگاه کنیم، چون این جوان‌ها که دیگر جوان هم نیستند دارند عاقله می‌شوند و آن جا زندگی می‌کنند دیگر.

از نمایشگاه موزه هنرهای معاصر می‌زنم بیرون. با خردک ذوقی که دارم و اندک آشنایی با سبک‌ها چیزی دستگیرم نمی‌شود. زیادی مدرن‌اند. ژاپنی‌ها هم هنرنمایی کرده بودند. ردیف ردیف، سیخ و سه‌پایه و کماجدون و دیگ و دیگبر. هنرهای تجسمی. بازدید کنندگان، چه زن چه مرد، خودشان هنرهای تجسمی‌اند. زن‌ها تقریباً یک شکل‌اند. جلوی موها مش زرد یا بنفش است. دماغ‌ها بیشتر عملی و سربالا. دور لب‌ها مداد قهوه‌ای و همه لب‌ها هم قلوه‌ای. بعضی‌ها از این آمپول‌ها زده‌اند که لب‌ها کمی پف می‌کند و انگار روی هوا دارند ماچ می‌دهند. «بده من لبو، سگ مصبو.» این را روزگار گذشته، پسرخاله‌ام رِنگ می‌گرفت و می‌خواند. همه حسابی چیتان‌فیتان‌اند. روپوش و روسری به آن شکل در کار نیست. با سلیقه و خوش‌فرم یک چیزی به سرشان است، یک چیزی هم به برشان (این بخش شاهکار زن‌ها است) مردها موی

بیشتر دم موشی دارند و یک چیزی مثل ریش یا انگار با مداد کنته روی چانه‌شان هاشور زده‌اند. همه هم بچه خرپول. همه موبایل دارند. همه کفش‌هایشان به شدت نوک تیز است. همه می‌روند کافه گلاسه و کافه لاته و کیک فرانسوی می‌خورند. یک چیز یک دست دل به هم

زن توی هوا است. قیافه مامور حفاظت موزه خودش جان می‌دهد برای **Turist Attraction** یعنی این انیفورم‌های دولتی و ارتشی با صورت دو تیغه برازنده است، نه با یک من ریش و پشم.

از آن طرف خیابان، می‌آیم این طرف، این جا هم برای خودش موزه‌ای است. شما سر نمی‌زنید؟ این جا خانه قدیمی مصادره شده‌ای است که روان‌نژندهای زمان جنگ را نگهداری می‌کنند. جسم‌شان همه سالم است. دیوانه هم نیستند. درد هم ندارند. نگاه گمشده کسی را دارند که آرمان‌اش سوخته، باورهایش ریخته و به گه کشیده شده و در کثافت تکثیر شده است. مات و مبهوت‌اند. من هم مات می‌شوم. حیرت می‌کنم. چیزی که دل‌ات را سخت آتش می‌زند، چه طور هنوز این همه مهربانی ازشان می‌تراود؟ این جا دیگر قانون محرم، نامحرم کارگر نیست. کسی کاری به کارم ندارد. با

همه‌شان اخت می‌شوم. توی پیژامه حالتی خودمانی دارند. گاهی قهقهه خنده‌ای ترسناک می‌شود. گاهی نگاهی را تاب نمی‌آورم. دلام می‌خواهد دست بکشم به سر و سینه‌شان، بیچم به دست و پاهای عاقل و باطل‌شان، کام بیخشم. دست بکشم به لب‌های مرطوب بی‌حالت‌شان، لبخند بکشم روی صورت‌های مات و مبهوت‌شان. مادری می‌آید به پسرش سر بزند. چادری است. بیست سال است دارد گریه می‌کند برای قاسم‌اش. قاسم دیگر موهایش جوگندمی شده. می‌رویم زیر درخت زبان‌گنجشک می‌نشینیم. مادر نان و کتلت آورده با سبزی خوردن. ریحون‌های پرپرش خوشگل و خوشبو است. می‌زنم زیر گریه. قاسم هی خرده‌نان می‌ریزد، من هی جمع می‌کنم، قاسم را ناز می‌کنم. مادر می‌گوید، استغفرالله.

به جلسه نقد و بررسی جایزه یلدا و یکی، دو جلسه داستان‌خوانی و کتاب‌فروشی‌هایی که پاتوق هستند سرکی کشیدم. راستش تو ذوق‌ام خورد. در جلسه نقد و بررسی، اگر من راهم حساب کنید، سی نفر هم نمی‌شدیم. البته، همه آدم‌های مهم و مطرح و آینده‌ساز بودیم. برای این سی نفر چندتایی صندلی بود و یک میز بی‌ریخت و شش، هفت تا عکاس. چه دوربین‌هایی! عکاس‌ها دخترهای جوان خوشگل، خوش‌هیكل، همان‌طور

گفتم، جلوی موها مش، دماغ عملی، خط دور لب قهوه‌ای چلیک چلیک عکس می‌انداختند از ما، من هم که بدعکس. بگذریم. نمی‌دانم چرا فضا و حال و هوا عین فیلم پدرخوانده بود. هر آن نزدیک بود از جایی شلیکی شود. خودی‌ها انگار خیانت کرده بودند. نمی‌دانم به دلیل نگاه‌های مدیا کاشیگر بود یا موهای چرب‌اش یا چی که من ترس برم داشته بود، یک جوری همه چیز مافیایی بود. شیوا ارسطویی دیرتر از همه آمد، نشست ردیف اول و بعد ویژگی رفت، بدون این که به کسی نگاه کند یا یک کلام با کسی حرف بزند. یک آقای جوانی هم آمد، هیکل درشت و چهارشانه. با موهای بلند پریشان و کیف سامسونایت. رفت گرفت گوشه‌ای نشست، روی‌اش را هم کرد به دیوار. پرسیدم، ایشان؟ گفتند، مهدی یزدانی خرم. گفتم، آهان. یکی هم بود لاغرو، گیس‌هاش تا توی کمر (فکر کنم سوء تغذیه داشت) هی می‌رفت اتاق فرمان و می‌آمد. خودم شناختم‌اش، آبکنار بود. از روی آن عکس‌اش شناختم که دارد جای دورِ دوری را توی دوربین نگاه می‌کند. ناتاشا امیری با آن چشم و ابروی باحال و لب‌های قلوه‌ایش و آن حالت اثیریش آن وسط ایستاده بود، چند نفر هم دورش را گرفته بودند و او را در فشار قرار داده بودند. ناتاشا هم هی می‌گفت: «نمی‌رم که نمی‌رم. منظورش آن بالا بود

که یعنی نظر نمی دهد.»

حالا عکاس ها هم چلیک چلیک عکس می گیرند. کت و شلوار آقای رود راوی (این اسم بهش بیشتر می آید تا اسم خودش) انگار دیگر برای اش کوچک شده بود. بدجوری کهنه بود، اما تمیز و اطو کشیده بود. من دیگر نداشتیم توی آن فضای یاجوج ماجوج گریه ام بگیرد که هنوز نویسنده های ما این قدر فقیرند. تف به این مملکت بیاید. بعد نمی دانم چرا کاوه میرعباسی، قبل از این که از رمان «نامها و سایه ها» حرف بزند، هی از سروانتس می گفت و هی از خیال و هی از سروانتس و هی از نامها و سایه ها. یعنی تخیل سروانتس را با تخیل محمدرحیم اخوت برابری می کرد؟ خب همه فارسی حرف می زدند، همه هم وطن بودند، اما من هیچ جوری سردر نمی آوردم که چی به چی است. مدیا کاشیگر که چشم می گرداند، می ترسیدم. بعد بقیه را نگاه می کردم، می دیدم بی خیال نشسته اند. تقوی سرش روی شانه سناپور خواب بود. سناپور هم خودش ویران و زرد و زار چرت می زد. حالا این همه عکاس برای این چندتا و نصفی آدم کم بود، آقای سهیلی هم آمد که یک ماسماسک هم سر دوربینش بود، از آنها که باهاش کهکشان را سیر می کنند. هی ما را سیر کرد و عکس

انداخت. کتاش خیلی شیک بود، با کفش هاش ست بود، مارک دار، از آن گران قیمت‌ها. آدم غم‌اش می‌گیرد، زیر یک سقف فرهنگی باشد، با کت شلوار آقای رود راوی و سر و پز آقای سهیلی. حالا این همه عکاس، آخر شب تازه بهزاد کشمیری پور آمده، با کیف گنده خبرنگاری و دوربین و آل و اوضاع.

بدجوری آن شب دل‌ام گرفته بود. به قول سلینجر، این یار جانی‌ام، بابا ادبیات را ولش، من دل‌ام می‌خواهد به یکی احترام بگذارم.

آخرین رمان‌ها و مجموعه داستان‌های تازه چاپ شده را خواندم. این طور که من دستگیرم شد، بدجوری مسئله‌شان زبان است. فرم و زبان کمرشان را شکسته. در واقع، کسی حرفی برای گفتن ندارد. متفکر نداریم. متفکرها از تخیل تهی‌اند، هی زبان زبان می‌کنند. بعد یک مشت مصالح می‌ریزند و باهاش داستان می‌سازند. یک مشت عدم قطعیت (این خیلی مد است)، یک فرقون جریان سیال ذهن و رویاهای سوررئالیستی (این دارد از مد می‌افتد) زمان درهم و برهم زیر سقف چند صدایی و راوی‌های کوتاه بلند از همه رقم (یادتان باشد، دانای کل خیلی اُملی است). ایهام و ابهام خیلی جذابیت دارد و این که معلوم

نباشد کی به کی بود. خلاصه، این‌ها را سر هم می‌کنند، بعد، فناوری‌اش می‌کنند مثل قدیم‌ها که زن‌های بیکار می‌نشستند برودری دوزی و منجوق‌دوزی می‌کردند، صنعت‌گری را هم قاطی‌اش می‌کنند، یعنی هی واژه‌ها را تراش می‌دهند و باز توش فوت می‌کنند و بعد مدعی می‌شوند عرق ریزی روح است.

رها کنم. این ریه آلوده به چرک و کثافت تهران را، این غربت سنگین مضاعف را که در سینه سنگینی می‌کند، می‌برم در کوچه پس کوچه‌های کردان، در آغوش عموجان، رها می‌کنم خودم را. مثل گذشته‌ها، در گوش‌ام زمزمه می‌کند: فلک جز عشق محرابی ندارد.

سینه به سینه‌اش می‌فشارم، می‌گذارم قلب‌ام هم‌زمان با ضربان قلب‌اش بکوبد و بعد جادوی انفجار بغض تا مرهم اشک. اما نمی‌شود دیگر مثل بچه‌گی‌هایم در میان بازوهایش پنهان شوم. عمو نحیف شده است و من ظرافت کودکی را از دست داده‌ام.

عموجان، این شوخ شیرین خسته. دیگر دارد نسل‌اش ور می‌افتد. یعنی به‌رغم ظلم و ستمی که بر او رفته، مهرورزی را از یاد

نبرده و گویی با مهر بی زوال اش، طلسم ظلم و ظلمات را باطل می کند. آرامش نگاهش به همان آرامی گذشته ها است. چه طور؟ با این همه بلا و مصیبت! چی درون شان ذخیره دارند این آدم ها که من از درک و دریافت اش ناتوان ام. تسلیم چه هستند با این همه عزت نفس و غرور؟ کجا مقام گرفته اند که بی اعتنا به لشکر ظلم، عزت بر عزت می نهند؟ پسرش، نوید دسته گل اش، در جنگ مفقود شد. سعید که دستی به طراحی داشت، معتاد و وبال گردن اش است و زن اش، مهتاب خانم، سخته کرده و چلاق چنگک افتاده روی تشکچه وسط اتاق، همان جایی که سال ها می نشست، شاید نویدش از در درآمد که اگر آمد، او اولین نفر باشد که ببیندش. حالا وقتی قضای حاجت دارد، عمو برای اش لگن می گذارد. وقتی مهتاب گریه اش می گیرد، عمو بشکن می زند، می خواند: «غروبا که می شه روشن چراغا...»

فاصله ی خانه برادر تا خانه مادر را با برادر قدم زنان می رویم. یک کوچه دارو درخت دار است. برگ های درخت ها همه خاک و خلی اند. دل ام می خواهد دستمال بردارم و درخت ها را گردگیری کنم. نم بارانی می زند. بی بوی خوب خاک.

بی‌بوی نوازشگر هوای بارانی که می‌پیچد به جسم و جان، همه جا دوده ماسیده است. قطره‌های باران، چرب و سیاه، چک‌چک جمع می‌شود در چاله چوله‌ها، منتظر تا شتک کند به سر تا پای آدم. برادر شانه به شانه‌ایم. سوت می‌زند. با سوت Moonlight را می‌زند که من وقتی اول بار عاشق شدم، دست‌ام می‌انداخت و برای‌ام با سوت می‌زد. شانه به شانه‌ایم. خودم را کمی کج می‌کنم، پناه می‌گیرم زیر بازویش. بازو و سینه‌اش، مثل سفالینه که گرمای خورشید را در خود نگه می‌دارد، گرم و موج است. احساس می‌کنم این همه سال عاریه زندگی کرده‌ام. گرمی و محکمی بازوی‌اش به یادم می‌آورد که سال‌ها محروم بوده‌ام. می‌گذارم سرم به دوار بیفتد. می‌گذارم خون در رگ‌هایم برقصد، جمع شوم، ذخیره کنم این گرمای سعادت را برای زمهریرهای تورتو.

ایستگاه ۹.۴۵

هما ارشاد



آخرین باری که به اصفهان رفته بودم، شاید پنج سال داشتم. دور میدان نقش جهان بستنی سنتی خورده بودم و مسموم شده بودم. تنها خاطره‌ام از نصف جهان حالت تهوعی شکرک زده است.

با ماشین ساعت دو نصف شب راهی شدیم. اتوبوسی که توی شب جاده کویری را طی می‌کند، حامل خبر خوبی است: طلوع آفتاب جایی میان جاده، وسط ناکجا و باد خنک اول صبح که روی صورتات خواهد وزید. آن جا که اتوبوس کنار یک مسجد و توالت عمومی نیمه‌متروک برای نماز صبح می‌ایستد.

دو، سه روزی مانده بود به روز ۲۱ رمضان. روزی که رسیدیم به اصفهان روز ضربت خوردن بود و فردای اولین شب احیاء و اصفهان نیمه تعطیل بود.

تا کسی گرفتیم و گفتیم، می‌رویم هتل نگین جی. راننده گفت، اگر رزرو نکرده‌اید که بیرم‌تان یک هتل دیگر. هنوز از لاک محافظه‌کارم بیرون نیامده بودم، هنوز باد زیر پره‌ایم را نگرفته بود، هنوز بوی خانه می‌دادم، هنوز خطرهای سفر را به جان نخریده بودم و پیش خودم خیال می‌کردم، این مردک اصفهانی نرسیده می‌خواد از ما یک لقمه درست و حسابی بگیره. گفتم،

رزرو کردیم و راست هم گفتم، چون روشا پول هتل را برای دو شب ریخته بود به حساب.

هتل تقریباً جایی بود که شهر تمام می‌شد. بعدتر فهمیدیم جایی شبیه دروازه‌غار تهران است. خود هتل معمولی بود: راهروهای سنگی و پتوهای گلبافت و ملحفه‌هایی که بوی وایتکس می‌دادند، درست مثل همه هتل‌های سه ستاره دیگر، با کره‌های کوچک و مرباهای قالبی برای صبحانه. توی آن گرمای ۴۰ درجه رفتن و دیدن مسجد و موزه کابوس بود، خواب چهل ستون دیدن را ترجیح می‌دادم.

با آوای خشمگین زبان چکی از خواب بیدار شدم. هانینکا داشت با تلفن با سفارت چک حرف می‌زد. تلفن را قطع کرد و برگشت طرف من و گفت، دو روز دیگر ویزایش تمام می‌شود.

هیچ کس توی هتل آدرس پلیس گذرنامه را نمی‌دانست. از ۱۱۸ آدرس را گرفتیم و راه افتادیم. توی راه فکر می‌کردم، اگر ویزایش را تمدید نکنند، چه؟ اگر به حکم جاسوسی بگیرندش، چه؟ آن وقت با من چه کار می‌کنند؟

خانمی دم در سفارت نشسته بود. دامن پای ام بود و اصرار می‌کردم که باید با هاینکا بروم تو. گفتم، این دختر یک کلمه هم فارسی بلد نیست. زن چاق که مقنعه‌اش را تا روی چانه‌اش بالا کشیده بود به من نگاه می‌کرد و سر تکان می‌داد. گفتم، این جوری که با دامن ام راه می‌روم، فرشته‌ها را زیر پایم می‌کشم. وقتی ناخن‌های لاک زده‌ام را دید، گفت: «دستکش داری؟»

توی آن گرما، حتی تصور پوشیدن دستکش هم دیوانه‌ام می‌کرد. گفتم: «نه.» و زن مطمئن شد که نماز نمی‌خوانم. سری تکان داد و گفت: «از خدا نمی‌ترسی؟» من چادری را که به زور سرم کرده بودم بالا کشیدم و گفتم: «حالا می‌توانم بروم؟»

اول‌اش، سروان پشت باجه گفت، ویزا را تمدید نمی‌کنیم. هاینکا زد زیر گریه. سروان پشت باجه گفت، بگذار از جناب سرهنگ بپرسم. گفتند، برویم اتاق جناب سرهنگ. جناب سرهنگ سوال پشت سوال می‌پرسید، بازجویی سرپایی مثل عمل سرپایی. کارمان پیش جناب سرهنگ با کمی عشو و کمی دروغ درست شد. اما داستان تمام نشد. دو تا عکس پرسنلی لازم بود که هاینکا حتی یک دانه‌اش را هم نداشت.

گفتند، بروید و پس فردا با عکس بیایید.

ساعت ۷ عصر بود که راه افتادیم سمت میدان امام. میدان نقش جهان نیمه تعطیل بود. مسیر بازار دور میدان را گرفتیم و راه افتادیم به گشتن. هوا گرگ و میش بود. رفتیم توی اولین بقالی بازار که آب بگیریم. مغازه دارها کنجکاو بودند بدانند هاینکا کجایی است. مشغول انتخاب بین آب و هزار نوشیدنی دیگر بودم و هاینکا در حال توضیح دادن این که دیگر روی کره زمین خبری از چکسلواکی نیست و او متعلق به سرزمین تاریخی چک است. آخر سر مثل روشا یک بطری آب دستام گرفتم.

از در مغازه بیرون می آمدیم که مرد جوانی با هیجان سر راهمان سبز شد. بی مقدمه و با عجله شروع کرد به حرف زدن با هاینکا. ما هم وارد بحث نشدیم و گوشه ای برای خودمان ایستادیم. پسر وسط حرف هایش یک چیزهایی به روسی چکی می گفت که هاینکا را حسابی سر ذوق آورده بود. جایی میان حرف هایش گفت که توی هلند بازیگر است، این را خوب یادم است. هر چند که بعدتر خودش گفت همچین حرفی نزده و اصلا هم برایش مهم نبود چه گفته و چه نگفته. لهجه اصفهانی دلنشینی داشت و می توانم بگویم قیافه اش خوب نبود، اما صورت اش از

آن صورت‌هایی بود که یاد آدم می‌ماند. همان قدر سریع که پیدایش شده بود، ناپدید شد و رفت. ما هم راه‌مان را گرفتیم و رفتیم. برای من و روشا عجیب بود که یکی از هیچ کجا بیاید و شماره بدهد و بگیرد و دعوت‌مان کند به جایی که به قول خودش شبیه کافه پراگ تهران است و به نظر من هزار بار از آن جا بهتر. یادمان آمد باید برویم و ۲ تا عکس پرسنلی بگیریم برای ویزا. هوا تاریک شده بود و ساعت تقریباً ۸.۳۰ بود.

تا کسی دور میدان بزرگ و تاریکی نگه داشت و راننده از توی ماشین به چراغ‌های روشن طبقه دوم ساختمانی اشاره کرد و گفت، آن جا عکاسی است و درش از توی کوچه است، شاید باز باشد. جلوتر از روشا و هانینکا پیاده شدم و دویدم سمت کوچه، به امید این که عکاسی باز باشد و البته اطمینان داشتم که بسته است و باز بود. عکاسی یگانه از هانینکا عکسی با حجاب کامل اسلامی گرفت.

به اصرار هانینکا، که به گمان‌ام از پسره خوشش آمده بود، زنگ زدم به حامد. به تا کسی گفتیم جلفا و جلوی کلیسا پیاده شدیم. در ایستگاه ۹.۴۵. روبه‌روی در کلیسا حوض بزرگی است و مجسمه مردی قدیس وسط حوض و جوان‌هایی که لب

حوض نشسته‌اند و سرشان گرم است و آغوش‌هایشان گشوده. باید سنگفرش خیابان را بگیریم و برویم جلو.

به اولین پیچ که رسیدیم، فکر می‌کنم خود رضا چلنگر را دیدیم که ازش پرسیدیم، کافه هرمس جلوتر است؟ چلنگر هم که انگار می‌خواست به روسی جواب‌مان را بدهد گفت، جلوتر خانم‌ها. همان طوری نصفه و نیمه و تند حرف می‌زد، همان طور که حرف‌های سرمربی سپاهان را ترجمه می‌کرد. از چلنگر گذشتیم و از پسر موبوری که دختری را در آغوش داشت. سر آخر، بعد از پیچ بوسه‌های مخفی و ناشیانه، به یک پنجره نور رسیدیم، به المپی که خدایان‌اش امبروسیا می‌خوردند.

حامد را دیدم کنار دو پسرک کله‌زرد. گرم صحبت شدیم. دو پسرک کله‌زرد لهستانی ترک‌مان کردند و سفرشان را به شیراز پی گرفتند. آن قدر حرف داشتیم که انگار ۱۰ سال است همدیگر را می‌شناسیم.

نااهل اگر بیاید به خیابان جلفا، جادو را نمی‌بیند. از آن پیچ بوسه‌ها نمی‌تواند بگذرد و چلنگر آدرس اشتباهی بهش خواهد داد. در هرمس برایش امبروسیا سرو نمی‌کنند و مرد قدیس حتی یک صفحه از کتاب‌اش را برایش نخواهد خواند.

آن شب با خاموش شدن چراغ‌های هرمس کافه را ترک کردیم و پرسه‌زنان با قهقهه‌هایی سرمست جلفا را پیمودیم. همه با هم تاکسی گرفتیم که مثلاً ما برویم هتل و حامد هم برود خانه خودش. ساعت یک شب بود، آسمان اصفهان نه‌چندان درخشان‌تر از تهران، اما افق جلفا غرق در نور ماه بود. راننده تاکسی کمی مست بود. گفت، کجا می‌روید. گفتیم، نگین جی و همه خندیدیم، حتی راننده تاکسی. تا خود جی خندیدیم و من آرزو می‌کردم کاش این راننده ارمنی مست هم مثل باقی اصفهانی‌ها آدرس بلد نبود.

شب داستان کوتاهی خواندم از مورا کامی به نام «اتفاق اتفاق اتفاق».

فردا، کمی زودتر از روز قبل از خانه بیرون آمدیم و قصد میدان امام را کردیم. راه افتادیم توی بازاری که دیگر در روز ۲۱ رمضان تعطیل بود. سلانه و بی‌حواس راه می‌رفتیم که پسری با قدم‌های تند و جدی خودش را رساند به ما و شروع کرد به حرف زدن که دوست خارجی‌تان دوست دارد فرش ایرانی ببیند؟ دوست خارجی‌مان خودش را گرفته بود و ما هم فکر کردیم گیر یک بازاری خارجی ندیده افتاده‌ایم. پسر گفت، لازم نیست چیزی بخرد، شما هم بیاید ماه‌رمضانی یک چایی

دور هم می‌خوریم. ولی نگفت که چای‌شان چه جور چایی است. گفت، اگر نرویم چه و اگر خر شویم و راه‌مان را کج کنیم به سمت مسجد شاه چه و اگر نرویم و آن دو استکان چای طلایی را نخوریم چه و-

پسر جلو افتاد و رفت توی حجره‌ای که بزرگ‌ترین حجره آن کنج بازار بود و درخشان‌ترین‌شان. پشت سرش همین طور که با کمر خم از طاقی حجره رد می‌شدیم، یک در جادویی دیگر باز شد. مرد جوانِ روسی دراز کشیده بود روی قالی سبز پسته‌ای کف مغازه و مثل بچه‌هایی که توی برف می‌خواهند با بدن‌شان پروانه بکشند، همین طور که خوابیده بود بال می‌زد. پسر مثل ماهی سبک در دریاچه‌ای از آب سرد و زلال از این سوی دریای فرش به آن سوی دریای فرش شیرجه‌های کوچک و دلفریب می‌زد. دعوت شدیم تا روی سه تا چارپایه‌ای که طرف دیگر حجره بود بنشینیم. همی طور که رنگ زرد و اخراپی مغازه راه ابریشم چشمان‌مان را فریب می‌داد، نوری طلایی از راهروی پشت حجره تا میان اتاق درخشیدن گرفت و جوان ثابت‌قدم با سینی چای آمد تو. به عمرم چای‌ای به خوش طعمی آن چای راه ابریشم نخورده بودم. از این طرف استکان کوچک چای آن طرف‌اش را که نگاه می‌کردی، دنیا

هنوز شفاف بود، اما با یک تهرنگ طلایی اخرای. و دنیایی که از آن سوی استکان می دیدی، دنیای نقش و نگار فرش هایی بود که پسر خوش سر و زبانی در مغازه برای خارجی ها رمز گشایی شان می کرد. پسر گفت، اسم اش شانتی است. آخرش هم نفهمیدم شانتی یعنی چه، اما آن طور که به نظر می رسید، شانتی خیلی خوب معنی گره های قالی را می فهمید و با انگلیسی روان و آن لهجه اصفهانی شیرین اش حسابی هوش از سر فرنگی ها برده بود. نمی دانم این داستان هایی که از فرش ایرانی می گفت راست بود یا دروغ. هر چند که به شانتی و آن شیرینی عقل دزدش نمی آمد دروغ بگویند یا دست کم همان طور که سخنور خوبی بود دروغگوی بهتری بود.

یک ساعتی غرق شده بودیم در دریای گره های عنابی و نقش گل بوته های طلایی و نمی دانم توی چای شان زعفران داشت که خنده رهایمان نمی کرد یا چی. دل کندن از مغازه شان، خودشان، فرش هاشان و آن دو استکان چای درخشان سخت بود و بدتر خیال آن که اگر برویم بیرون و سربرگردانیم شاید این حجره جادویی دیگر در این کنج با رنگ های گرم و جان بخش اش دیگر ندرخشد. شاید که سحر باطل شود. اما جاده مسافر را می خواند. ما که رفتیم، پسر بور هنوز میان

ابریش مه‌های دست‌باف شنا می‌کرد.

به سمت فواره‌های وسط میدان می‌رفتیم که دیدیم حامد از روبه‌ور با قدم‌هایی پرشور و ماجراجویانه به سمت و سویی نامعلوم می‌رفت. به قول خودش داشت توی میدان نقش جهان می‌تایید. داشت دنبال توریست‌های خارجی جدید می‌گشت که ما را دید. نشستیم روی نیمکتی و شروع کردیم به زدن همان حرف‌های ده ساله.

همان موقع دو، سه توریست مجارستانی رد شدند. حامد که وظیفه‌اش یافتن مسافران سرزمین جادویی بود، شروع کرد به مجارستانی یک چیزهایی بلغور کردن که زیاد به مذاق توریست‌ها خوش نیامد. یکی از مجارستانی‌ها آمد و گفت، می‌خواهد با ما عکس بگیرد. احساس دختر کولی آفتاب‌سوخته‌ای را داشتم در لباس عشایری که یک اروپایی در سخنانی خانوادگی‌اش عکس او را نشان خواهد داد و از واژه شرقِ باکره در موردش استفاده خواهد کرد.

بعد به سمت سی و سه پل رفتیم. غروب بود و زاینده‌رود خشک. هنوز ازش بوی آب می‌آمد و بوی ماهی. صدای خنده‌ها و جیغ‌های زنانه و عشوه‌گرانه می‌آمد. صدای قصه‌هایی که

باید در رود زاینده جاری می شدند و حالا در بستر خشکیده اش به گل نشسته بودند. از آن سر سی و سه پل که بیرون می رفتیم شب بود.

شب در هتل کوثر کباب نعنا خوردیم. از در هتل که تو می رفتیم، هر که ما را می دید لبخندی می زد و می گفت، حامد جان مهمان جدید داری؟ و ما هم خوشحال بودیم که راهنمای مان چه قلمرو گسترده ای دارد. بعد از شام حامد دعوت مان کرد خانه اش و هاینکا اصرار برویم پل خواجه. اما انگار پل خواجه نصف شب سر از سیسیل در آورده بود. پلیس ها داشتند می دویدند و پسرک هایی که تا ثانیه ای پیش آرام پرسه می زدند، حالا داشتند با تمام جان شان فرار می کردند. قدیمی ترین پل زاینده رود حالا در این نقطه از تاریخ زندگی اش داشت بوی علف و عرق نامرغوب و هرویین را نفس می کشید. وقتی به خانه حامد رفتیم، فهمیدم که دل اش پیش روشا مانده، اما فرصت حتی برای یک شب عاشقی هم کم بود.

صبح ویزای هاینکا را تمدید شده تحویل گرفتیم. اتاق مان را در هتل را تحویل دادیم و توی لابی نشستیم تا یکی از دوستان حامد بیاید دنبال مان و برویم خانه اش و وسایل مان را بگذاریم.

رهاب، دوست حامد، کاروانسرا دارند وسط کویر و شغلش هم همین توریسم و این داستانها است. وسایل مان را گذاشتیم توی ماشین رهاب و رفتیم پی رستوران. آخرش سر از هتلی درآوردیم پشت میدان امام. بعد از نهار، رهاب گفت دلش هوس چای کرده و دوستی دارد که توی میدان مغازه فرش فروشی دارند. دوباره گذارمان افتاد به مغازه شانتی. حالا داشت قصه‌هایش را از فرش ایرانی برای یک مرد جاافتاده سوییسی تعریف می‌کرد. سراغ شناگر دیروزی را گرفتم و گفت آخرش فرش نخریده، با تن خیس از مغازه رفته بیرون.

چای طلایی مان دست مان بود و رهاب کنار اسی لمیده بود. شما تصور کن مانی حقیقی اگر نوه گلستان نبود، می‌شد اسی. اسی به جای چای عرق می‌خورد و به جای سیگار سیگاری می‌کشید. می‌گفت می‌خواهد بیاید تهران، سرایدار یک خانه اعیانی شود در پاسداران.

غرق خنده بودیم.

رهاب روز آخری، اصفهان تاریخی را نشان مان داد: مسجد امام، کلیسای جلفا و چهل ستون و - تقریباً ساعت ۹ شده بود که حامد زنگ زد و گفت، بیایید شب آخر یک بار دیگر برویم

هرمس.

به کافه که رسیدیم، حامد کنار دو پسر اتریشی خوش برو رو نشسته بود. ثانیه ها زود می گذشت و قلب های همه مان تندتر می زد. برای شیراز بلیت رزرو کرده بودم. ساعت ۱۱ بود و اتوبوس ساعت ۱۲ حرکت می کرد.

داستان سفر دو پسر اتریشی داستان یک ماشین کروک، جاده های بی انتها و موزیک های جاز دهه هفتاد بود، جاده هایی که تا ترکمنستان ادامه داشت.

هر بار که به ساعت نگاه می کردم، زودتر جلو می رفت. دیگر مطمئن بودیم که ۱۵ دقیقه ای به اتوبوس نمی رسیم، اما هاینکا بنای رفتن داشت. جاده مسافر را می خواند. ماندن قدم هایمان روی سنگ فرش های جلفا دیگر غیرممکن بود. جادو به نیمه شب رسیده بود.

نمی دانم حالا بعد از هزاران سال اگر به اصفهان برگردم، مثل همان سال های دور است یا نه. نمی دانم حجره شانتی هنوز می درخشد یا نه. حامد هنوز توی میدان می تابد یا نه. هرمس بعد از پیچ بوسه ها امبروسیا سرو می کند یا نه. و آن چای های

طلایی -

کاش یک استکان دیگر چای می نوشیدم.

سفرنامه اصفهان

مهر داد رشیدی

۱

من با گذشته خودم هم مشکل دارم چه برسد به گذشته بشریت. همین جوری اش هم احساس می‌کنم گذشته‌ام را به دوش می‌کشم، حالا سمانه گیر داده که گذشته آباء و اجدادمان را هم بارم کند. ما را برداشته با تور آورده اصفهان که مثلا تاریخ را با نگاهی به بناهای تاریخی بازنگری کنیم. بی خیال، سمانه. رها کن، یار موافق. آخر به من چه که فلان پادشاه در فلان دوره در فلان جای اصفهان چه جوری ریده؟ سمانه صنایع دستی خوانده. بناهای تاریخی و طبیعت دو چیزی هستند که سمانه را به قول خودش به وجد می‌آورند. همین دو چیزی که مرا کِرخت می‌کنند. این آدم‌ها هستند که مرا به وجد

می آورند. دوست دارم بنشینم با سمانه و دوستانام در اتاقی سه در چهار و صحبت کنیم. درباره هر چی دم دستمان باشد، از فیلم و داستان و فیلم گرفته تا فیلم و اقتصاد و فیلم و سیاست و فیلم و دندان‌های مصنوعی پیرزن همسایه و از همه چی بگذریم تا برسیم به صحبت درباره فیلم‌هایی که دیده‌ایم. این اواخر ورد زبان سمانه شده بود: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی. من خیلی این حرف را قبول ندارم، اما بحثی نکردم باهاش.

«بچه‌ها، این میدون در سده یازدهم هجری قمری یعنی سده هفدهم میلادی یکی از بزرگ‌ترین میوان‌های جهان بوده. شوالیه ژان شاردن فرانسوی میدون نقش جهان رو زیباترین میدون دنیا می‌دونسته. دوره شاه عباس و جانشین‌اش، این میدون محل بازی چوگان، رژه ارتش، چراغانی و محل نمایش‌های گوناگون بوده. دو دروازه سنگی چوگان که از اون دوره باقی‌مونده از انجام ورزش چوگان توی اون دوره حکایت می‌کنه. این‌ها قدیمی‌ترین دروازه‌های چوگان دنیا هستن...»

واقعا چه طور تورلیدرها می‌توانند مدام این حرف‌ها را تکرار کنند، آن هم با یک همچین اشتیاقی؟ کنار آب‌نمای وسط میدان ایستاده‌ایم. روبه‌روی‌مان مسجد شیخ لطف‌الله است، پشت سرمان عمارت عالی‌قاپو، سمت راستمان مسجد دیگری

است که اسم‌اش را تورلیدر گفتم، اما یاد نمی‌آید و سمت چپ‌مان بازار قیصریه. دور تا دورمان اسب‌ها کالسکه‌های قدیمی زهوار دررفته‌ای را می‌کشند. بیچاره اسب‌هایی که باید مدام چیزی را از گذشته به دوش بکشند.

«وای مهربانان حجره‌های دورتادور رو بین. خدایا بی‌عدالتی نیست این همه زیبایی رویه‌ها جمع کردن؟» این دیالوگی است که گوگوش توی فیلم «در امتداد شب» به سعید کنگرانی می‌گفت. آن‌جا جواب می‌داد، اما این‌جا نه. «خیلی قشنگه سمانه.» چه کار کنم دیگر؟ کاری از دست‌ام بر نمی‌آید. نمی‌توانم بزخم توی ذوق‌اش.

نگاه‌ام به مردی می‌افتد که روی نیمکتی نشسته و سیگار می‌کشد. چه قدر قیافه‌اش آشنا است برایم. تورلیدر هنوز به هم می‌بافد. سمانه به طرف‌اش می‌رود، اما من نه. گروه آرام به سمت عمارت عالی‌قاپو حرکت می‌کند، اما من پشت به عالی‌قاپو کنار مرد می‌نشینم. مرد اصلاً متوجه من نمی‌شود. او را قبلاً دیده‌ام، مطمئن‌ام. حالت‌اش حین سیگار کشیدن مثل هیچ‌کس نیست. به جایی خیره می‌شود و محیط اطراف هر چه قدر هم سعی کند نمی‌تواند روی‌اش تاثیری بگذارد تا این که سیگارش تمام شود. آهان. اهواز. زیتون کارمندی. توی

آرایشگاه دیدم‌اش. گفتم: «کاش من هم می‌تونستم این قدر بی‌خیال سیگار بکشم.» و در آینه به آرایشگر نگاهی کردم تا مثلاً خیر سرم تاثیر کلام‌ام بیشتر شود، ولی آرایشگر از توی آینه چیزی برام تعریف کرد که فهمیدم زر مفت زده‌ام. گویا هفت سال پیش، پسر بزرگ‌اش توی دعوا چاقو می‌خورد و به رحمت خدا می‌رود. مرد رضایت می‌دهد، آن هم بدون گرفتن دیه. سه سال پیش، پسر دیگرش توی دعوایی در اصفهان از ترس این که سرنوشت‌اش مثل برادر بزرگ‌تر نشود، پاره‌آجری را به سمت طرفِ دعوا پرت می‌کند. حالا پسرش به سن قانونی رسیده و سه ماه دیگر اعدام می‌شود. مدام به اصفهان می‌رود، اما بی‌فایده است. خانواده طرف حتی با دیه هم حاضر به رضایت نیستند.

وقتی آرایشگر حرف‌هاش تمام شد، دوباره به سیگار کشیدن مرد نگاه کردم. به خودم گفتم، حتماً بی‌خیال سیگار کشیدن باید جور دیگری باشد نه جوری که آن مرد می‌کشد. دوست دارم ازش بپرسم آیا امیدی برای گرفتن رضایت هست یا نه. معلوم نیست زل زده به فوارهایی که جلوی مان است یا به مسجد شیخ لطف‌الله که پشت فواره است. «همه رفتن عالی‌قاپو. بیا دیگه.» آخر سمانه جان، الان کار دارم. تو را به

خدای بزرگ، به خدای عالی قاپو قسم می‌دهم بی خیال من شو. بگذار من سر صحبت را با این مرد باز کنم. بینم کارش به کجا رسیده. «بیا دیگه. این قدر بی ذوق نباش.» آه... ریدم به آن شوالیه فرانسوی. گور بابای عالی قاپو. از کنار مرد بلند می‌شوم و می‌روم به سمت سمانه. سمانه با شوقی کودکانه دست‌ام را می‌کشد. برمی‌گردم و نگاهی به مرد می‌کنم. نه، فایده ندارد. از پله‌های عالی قاپو بالا می‌رویم. پله‌ها به شکل دالانی، باریک و گرد به سمت بالا می‌روند. تاریک تاریک است. چه خوب که آن موقع برق اختراع نشده بود. «سمانه یواش. نمی‌خواه پله‌ها رو دو تا یکی بالا بری. بذار احساس کنیم داریم روی پله‌های تاریخ راه می‌ریم.» سمانه می‌ایستد. «چی؟» اگر قیافه‌اش پیدا بود، به احتمال زیاد می‌توانستم آن حالت متعجب خوشگل چشم‌ها و لب‌هاش را ببینم. «بیا بریم مهرباد. فیلم‌مون نکن.» چشم‌هام کم‌کم به تاریکی عادت می‌کند.

-بذار بغلات کنم، سمانه. آغوش‌ات مثل ماشین زمان می‌مونه. بذار توی زمان سفر کنم تا بهتر حقیقت این بنای تاریخی رو درک کنم.

-بازی درنیار مهرباد.

-نه به جون سمانه اگه بخوام-

-ببند دهنات رو. فقط بغلام کن.

می‌بندم دهان‌ام را. مگر می‌شود دستور ملکه را اجرا نکرد. بغلامش می‌کنم. دل می‌دهد به کار. خودش را رها می‌کند توی بغلام. می‌کشم‌اش توی خودم. احساس می‌کنم کسی از پله‌ها پایین می‌آید. چیزی به سمانه نمی‌گویم. خوب که چشم‌چشم می‌کنم، می‌بینم مردی است با لباسی شبیه لباس پادشاهان در فیل‌مهای تاریخی. یعنی واقعا آغوش سمانه ماشین زمان است؟ روح پادشاه گیر ندهد که چرا در عمارت ما همدیگر را بغلام می‌کنید؟ خدا شاهده اگر روح شاهنشاه بخواهد زر مفت بزند، به سبک فیلم‌های رزمی آقام، چو یان فت، جفت پا می‌روم توی دهان‌اش. این همه زن داشته‌اند در حرمسرایشان، حالا عین این آدم‌های توی کف، زل زده به ما که همدیگر را بغلام کرده‌ایم؟ اصلا بگذار پدرش را دریاورم. همین که روح شاه سرگردان می‌خواهد از کنارمان رد شود، موهای سمانه را از صورت‌اش کنار می‌زنم و می‌بوسم‌اش. حواس‌ام هست هم شاه را حسابی بچزانم و هم سمانه چیزی نفهمد. دوست ندارم سمانه بترسد. سمانه آرام خودش را از من می‌کشد بیرون. برمی‌گردم به زمان حال و دیگر خبری از

آن روح ندید بدید نیست. از پله‌ها بالا می‌رویم. خوب است که یک دفعه نور زیاد نمی‌شود. نیازی نیست آدم دست‌اش را یک‌هو بگذارد روی چشم‌هاش. وقتی به صحن عالی قاپو می‌رسیم چند تا روح سرگردان دیگر با همان لباس‌های شاهنشاهی بین بچه‌های تور و ول می‌خورند. «مهرداد، ازت خواستم زودتر بیای بالا واسه این که امشب بچه‌های تئاتری می‌خوان قسمتی از زندگی شاه عباس رو بازسازی کنن... قیافه‌اش رو نیگا... سوپرایز شدی، نه؟» گفتم: «اوهوم، واقعا شدم. اون هم چه شدنی!» سمانه رفت سمت بچه‌ها و من از بین دو روح سرگردان رد شدم تا برسم به لبه صحن عمارت که مشرف به میدان بود. از بالا نگاهی به میدان انداختم. مرد دیگر کنار آب‌نما نبود. بر میدان مسلط بودم. واقعا میدان زیبایی بود. چراغ‌های میدان یکی‌یکی روشن شدند.

شوالیه فرانسوی سوار اسب است. به احترام من و عظمت میدان کلاه‌اش را از سر برمی‌دارد. برای لحظه‌ای احساس غرور می‌کنم. پس از آن مردانی سوار بر اسب از چهار طرف به سمت مرکز میدان یورش می‌آورند. دیگر از آب‌نمای وسط میدان خبری نیست. دست راست‌ام را بالا می‌گیرم. وقتی دست‌ام را رها می‌کنم، بازی چوگان شروع می‌شود. صدای

اذان فضای میدان را پر می‌کند. نگاهی به قدیمی‌ترین دروازه چوگان دنیا می‌اندازم، مردی از آن به دار آویخته شده است.

۲

«احداث باغ چهل ستون که بالغ بر ۶۷۰۰۰ متر مربع مساحت دارد، دوره شاه عباس یکم آغاز شد و وسط اون عمارتی ساخته شد. در سلطنت شاه عباس دوم، ساختمون تکمیل شد. توی ساختمون مرکزی، تغییرات کلی داده شده و تالار آینه، تالار ۱۸ ستون، دو اتاق بزرگ شمالی و جنوبی تالار آینه، ایوان‌های طرفین سالن پادشاهی و حوض بزرگ جلوی تالار با تمام تزینات نقاشی و آینه کاری و کاشی کاری دیوارها و سقف‌ها بعداً اضافه شده...»

-آخه این چرت و پرت‌های تورلیدره به چه دردمون می‌خوره؟

-مهرداد، این قدر غر نزن.

-بیا جدا از تور بریم بگردیم.

نه. اصلاً نمی‌خواه تو بیای تو. بشین همین جا روبه‌روی حوض به تصویر ستون‌ها نگاه کن.

-بعدش؟

-وقتی برگشتم نظرت رو درباره تصویر ستون‌ها توی حوض بهم بگو.

در همین حین که سمانه داشت خرم می‌کرد، تورلیدر آمد طرف‌مان و گفت: «چیزی شده؟» سمانه هم گفت، نه. مهرداد کمی سرش درد می‌کند و حوصله ندارد بیاید داخل و از این جور حرف‌ها. تورلیدر گفت: «مهرداد جان، می‌تونید بشینید روی این صندلی‌های جدید. خیلی مدرن هستن سمانه جون، نه؟» «وای، آره. اصلاً دقت نکرده بودم.» من دقت کرده بودم. اصلاً مالی نبودند. پرسیدم: «ببخشید قبلاً جای این صندلی‌ها چی بود؟» «نیمکت‌های چوبی پوسیده. مال صد سال پیش بودن. ایده این صندلی‌ها مال چند تا مهندس خوش ذوقه.» گفتم: «مسئولین هم قبول کردن؟ خوب چرا همونا رو مرمت نکردن؟» کمی من من کرد و گفت: «گاهی مرمت جواب نمی‌ده. باید خراب کرد و دوباره ساخت.» گفتم: «شنیدن این حرف از راهنمای بناهای تاریخی خیلی جالبه.» سمانه پرید

وسط و با اشاره به سمت بچه‌ها به تورلیدر حالی کرد که بروند بهتر است و از من هم خواست بنشینم روی صندلی‌های مدرن و به تصویر توی حوض فکر کنم تا برگردند.

سمانه نگذاشت بزنم توی پراین تورلیدره که فکر می‌کند ماتحت آسمان پاره شده و آوازش افتاده پایین. اگر کسی دست بزند به یکی از ستون‌های چهل ستون از تمام دنیا کمپین تشکیل می‌شود برای سر و صدا کردن که البته خیلی هم خوبه، اما وقتی نیمکت‌های چوبی محوطه چهل ستون را با صندلی‌های فلزی عوض می‌کنند آب از آب همین حوض هم تکان نمی‌خورد که هیچ، تازه می‌گویند به‌به، چه صندلی‌های مدرنی.

روی نیمکت می‌شود دو تایی نشست، آن هم با فواصل مختلف. اما وقتی روی دو تا صندلی کنار هم می‌نشینید، یکی از قبل فاصله دو نفر را مشخص کرده و نمی‌شود کاری‌اش کرد. نیمکت‌ها به آدم‌ها اجازه می‌دهند با فاصله‌ها بازی کنند. آدم‌ها گاهی زودتر از آن که رابطه شکل بگیرد، فاصله را کم می‌کنند و همین به رابطه شکل می‌دهد. اصلاً چرا راه دور برویم. همین روزهای اول من و سمانه. البته روی نیمکت چوبی نمی‌شود باسن را سُرانند. باید بلد باشی آرام آرام حرکت

کنی که باسنات ساییده نشود. اولین بار وقتی روی نیمکت رفتم طرف سمانه، آرام خودش را کشید کنار که توی ذوقام نخورد. نیمکتی بود توی پارک زیتون اهواز. من هم اصلا به روی خودم نیاوردم و خیلی پرانرژی به صحبت‌ام درباره فیلم «سکوت بره‌ها» ادامه دادم و کمی که گذشت، دوباره باسنام را سباباندم روی نیمکت و سمانه هم دوباره خودش را عقب کشید. دوباره صحبت و همان جور تا این که سمانه گفت: «مهرداد، نیمکت تمام شد.» هر دو زدیم زیر خنده. نگذاشت بهش نزدیک بشوم، اما همین که خندیدیم، یعنی کار درست پیش رفته بود. نشان به آن نشان که دفعه بعد خودش پیشنهاد داد روی همان نیمکت بنشینیم و روی همان نیمکت برای اولین بار بوسیدم‌اش، هر چند که او مرا نبوسید. نامرد-

اصلا توی گت‌ام نمی‌رود، یعنی می‌شود مهندس باشی، آن هم از نوع خوش ذوق‌اش، آن وقت به جای نیمکت‌های چوبی، صندلی‌هایی بگذاری که جای باسن گودتر از لبه‌ها است. باسن کاملا در این صندلی‌ها ثابت می‌شود. احتمالا این مهندس‌ها پیتزارا هم به قرمه‌سبزی ترجیح می‌دهند. مسئولین چه جور قبول کردند؟ یعنی حالا که کسی به این خراب‌کاری اعتراض نکرده، اگر کل چهل ستون هم خراب شود، برای‌ام مهم نیست.

اصلاً ۶۷۰۰۰ متر مربع باغ چهل ستون توی ماتحت‌ام. تالار ۱۸ ستون، تالار آینه، ایوان‌های طرفین به همراه تمام آینه کاری‌ها و کاشی کاری‌های دیوارها توی ماتحت‌ام. اگر دست‌ام برسد به مسئولین، می‌دانم چه کارشان کنم. یعنی هر جور شده یک نیمکتِ پوشیده چوبی جور می‌کنم. آن وقت شلواری مسئولین را می‌کشم پایین و می‌نشانم‌شان روی نیمکت و هی به این‌ور و آن‌ور می‌سرانم‌شان تا خوب باسن‌شان ساییده شود. بعد براده‌های باسن‌شان را به جای پنیر پیتزا می‌ریزم توی پیتزا و پیتزا را می‌کنم توی حلق مهندس‌های باذوق‌شان.

- چرا سر پا ایستادی؟ صندلی‌هاش رو دوست نداری؟

- چه زود برگشتی؟

- او مدم که پیش همسرم باشم.

- قربونات بره همسرت.

- دو تا شیر سنگی دو طرف پل خواجو هست که وقتی پشت یکی شون وایسی، می تونی برق چشمای اون یکی رو ببینی.

- سمانه، جونِ مهرداد، شب مون رو خراب نکن. حالا که قبول کردی از تور بزیم بیرون، تورلیدر بازی در نیار.

ازش می خواهم به صدای آوازی گوش دهیم که زیر پل خواجو پیچیده است. چه قدر دوست دارم روزی شجریان زیر پل خواجو بدون میکروفون بخواند. آرام سیگاری می کشم و پیاده راه می افتم به طرف سی و سه پل. توی راه کلی حرف می زنیم. بستنی می خوریم و از کنار چند تا پل دیگر هم می گذریم که اسم شان را بلد نیستیم.

- دیروز توی منارجنبان به چی می خندیدی، مهرداد؟

- وقتی تورلیدره گفت دیگه منارهای منارجنبان نمی جنبه، یاد فیلم سوته دلان افتادم. اون جا که بهروز وثوقی می گفت، ساعته دیگه زنگ نمی زنه... زنگ زده، واسه همین دیگه زنگ نمی زنه. بعد بهروز وثوقی رو دیدم رفته بالای مناره سمت راستی و شهره آغداشلو که به مناره چپی تکیه داده.

وقتی بهروز مناره رو لرزاند، سینه‌های آغداشلو لرزید. بعد هر دو تاشون غش غش خندیدند.

-دیوانه.

وقتی به سی و سه پل می‌رسیم، چراغ‌هایش همگی روشن شده‌اند. تعداد پل‌های سی و سه پل مثل خوره به جانام می‌افتد. در کنار زاینده‌رود بی‌آب کمی عقب می‌زنم تا بتوانم همه پل را در یک نظر ببینم، آن وقت شروع به شمردن می‌کنم. پل‌های اول و آخر را راحت می‌شمارم، اما در میانه پل دچار تردید می‌شوم که یکی کم شمرده‌ام یا یکی زیاد.

-دقت کن، مهرداد. از پس‌اش برمی‌آی.

تمرکز می‌کنم. به پل بیست و شش‌ام که می‌رسم، خوشحال‌ام که توانسته‌ام قسمت سخت‌اش را پشت سر بگذارم که سمانه لپام را می‌بوسد. شمردن را رها می‌کنم. بی‌اختیار می‌خندم. یک سال از ازدواج‌مان می‌گذرد و این اولین باری است که مرا در یک مکان عمومی می‌بوسد. دوست داشتم بگویم بسیار سفر باید تا پخته شود خامی، اما نمی‌گویم. فقط نگاه‌اش می‌کنم. می‌خندم. می‌خندد. ازم قول می‌گیرد دومین سالگرد

ازدواج مان را برویم شیراز، آن هم با تور و من هم باید به
حرف‌های تورلیدر گوش دهم و غُر هم نزنم. می‌داند کی و
کجا ازم قول بگیرد.

ترکمن نامه

غزل فیض

۱

یک چهار گوش بزرگ با گل های ریز رنگی که میان اش
 به هم می آمیزند و پراکنده به حاشیه سورمه ای ساده رانده
 می شوند، حاشیه ای که به ریشه های پُر گره ختم می شود.
 ریشه ها را به دندان می گیرم، طعم اسکله زنده می شود در
 دهان ام. روسری های رقصنده در باد، آویخته به طناب، کنار
 اسکله و فروشنده هایی که گاه و بی گاه قیمت را فریاد می زنند
 و نگاه هایی که از لابه لای روسری های ترکمن به هم گره
 می خورند و باز می شوند، گره می خورند و باز می شوند و
 این بازی تمامی ندارد.

«بذار من بخرم برات.»

«نه، خودم می خرم.»

ساحل سنگی ترکمن (به سکون «ک» بخوانید و بخندید، همان طور که ن. تلفظ می کرد و ما می خندیدیم)، صحرا و اسکله بزرگ چوبی اش که تا میان دریا پیش می رود در من زنده می شود باز. چوب های رنگ و رو رفته کف اسکله که از آفتاب گرم شده اند و زمین گیرمان می کنند، نرده های ضرب دری سفید و آبی کنار اسکله تکیه گاه مان می شوند و باد روزهای نخست پاییز روسری به سرمان نمی گذارد.

روسری را به تنام می پیچم، بوی دریا می دهد، بوی چوب نم کشیده و هیزم سوخته. می کشم اش روی صورت ام، روی چشم هایم. چشم های مورب ترکمنی دخترک نقش می بندد پیش روی ام، ابروهای پرپشت اش که با احتیاط برداشته شده، بینی پهن اما ظریف اش، لب های کوچک و باریک اش و صورت گرد گندم گونی که پیچیده شده در یکی از همین روسری های گل دار بزرگ. ریشه های روسری را گره کرده دور انگشت اش. موهای سیاه و براق اش از زیر روسری بیرون مانده و پیراهن زرد کم رنگ اش روی زمین می کشد. دلم می خواهد اسم اش

سولماز باشد. آمده‌اند عکس عروسی بگیرند کنار ساحل، مردش هم چشم‌های ترکمنی دارد، صورتی پهن و لبخندی پهن‌تر از خوشی حلقه کردن دست‌اش دور کمر همسرش. اسم او هم اگر گالان باشد، به هم می‌آیند. گونه‌های هر دو سرخ است از خجالت.

فروشنده حالا گوشه‌های پایین سمت چپ و راست روسری‌ها را می‌گیرد و می‌چسباند به گوشه‌های بالایی، با دندان گیره را از روسری‌ها جدا می‌کند و دست‌آخر هم طنابی را که روسری‌ها ازش آویزان بودند باز می‌کند و می‌پیچد دور بقچه روسری‌ها. خورشید که غروب می‌کند، می‌رود که به سیاهی جاده نخورد. ما می‌مانیم در سیاهی ساحل و دراز می‌کشیم روی اسکله و بی‌هیچ حرفی به باد و موج گوش می‌دهیم. روسری را تا می‌زنم و بی‌اختیار زیر لب آوازی زمزمه می‌کنم که روی اسکله با هم خواندیم.

یقین دارم که چشم آن‌ها هم تر شد آن شب. روسری را تنها میان کمد رها می‌کنم.

بیست کیلومتری گرگان. از آن شهرستان‌ها است که از هر جا به هر جای‌اش بروی، کرایه‌ات می‌شود هزار تومان. شهر یک بلوار اصلی بیشتر ندارد، با کوچه‌هایی غالباً خاکی که جوی‌های باریکی دو نیم‌شان می‌کند.

ته یکی از همین کوچه‌ها، در زنگ زده‌ای است که همراه چرخاندن کلید، نیم‌تنه‌ات را می‌اندازی روی‌اش تا باز شود و برساندت به حیاط جلویی خانه مجردی دو پسر. از آن خانه‌های قدیمی معمولی شهرستان‌های ایران. دست‌شویی سمت راست حیاط و سمت چپ یک پنجره قدی که پشت‌اش آشپزخانه است. در اتاق از از چوب و شیشه بود و کهنه. دو جین کفش پشت‌اش جا می‌ماند و ما می‌رویم داخل. فرش قدیمی و گل‌درشت و رنگ و رو رفته‌ای پهن زمین است. یک در بزرگ با شیشه‌های چهارخانه رنگی هم به حیاط پشتی راه دارد و نور خورشید را در هزار رنگ می‌تاباند روی فرش. کپه‌ای رخت‌خواب، دو مبیل کهنه کنج اتاق و کمی آن طرف‌تر باز پنجره‌ای قدی رو به حیاط پشتی است که می‌شود بنشانی‌اش در قاب‌اش، آفتاب بتابد پشت‌اش و نیم‌تنه‌اش را در سایه روشن عکاسی کنی. روسری ترکمن هم اگر داشته باشد، دیگر

تکمیل می شود. پنکه سقفی خاک گرفته از سقف معلق است و یک دسته سیم سرگردان از دیوار بیرون زده اند منتظر، شاید که چراغی روشن کنند. خانه دیگر چه می خواهد مگر؟ بوی قدیم می دهد، بوی بچگی. کرد کوی. بیست کیلومتری گرگان.

۳

غرفه های کوچک و تنگ هم دو طرف بازار را پر کرده اند. چارپایه های کوتاه میان شان جایی است برای نشستن فروشنده ها و چشم دوختن شان به رهگذران. نور بعد از ظهر از لابه لای پنجره های سقف گنبدی شکل می تابد و ردش با هاله ای از گرد و غبار به چشم می آید. بوی خاک می دهد بازار، بوی خاک آب خورده. هر از گاهی فروشنده ها با آب پاش آب می پاشند کف بازار که از عبور مردم کمتر خاک بلند شود، حاصل اش می شود بوی

خاک آب خورده، بوی شروع باران.

همه شان کار دست است، روتختی ها و رومیزی های چهل تکه که تلبار شده اند روی هم. خودش ورق شان می زند تا انتخاب

کنی. بر اساس رنگ همه را چیده، از کم‌رنگ به پررنگ. کلاه‌های بزرگ با پشم‌های صاف و بلند یا کوتاه و فرفری که بوی گوسفند می‌دهند. کلاه‌های کوچک سوزن‌دوزی شده که آینه‌های گرد و ریز دوخته شده بهشان چشمات را می‌گیرد. جوراب‌های کلفت و بلند جاجیمی رنگارنگ و بالاپوش‌های ابریشمی و ظریف زنانه با طرح‌های سنتی بته‌جقه و قوچ به دیوار آویخته شده. هر کدام را بخواهی، با صبر و حوصله می‌آورد تا بینی. گیوه‌هایش را درمی‌آورد، می‌رود روی روتختی‌ها می‌ایستد، پایی بلندی می‌کند و کلاه آویخته به میخ را می‌آورد پایین. دستی روی‌اش می‌کشد و فوتی می‌کند تا غبارش را بگیرد و دودستی می‌گذاردش توی دستات. آینه کوچک‌اش را می‌گیرد مقابل‌ات و شروع می‌کند به تعریف و تمجید.

اما غرفه آخر مخصوص گردشگران است، برای عکاسی با لباس‌ها و کلاه‌ها و زیورآلات ترکمنی. از آن غرفه جز صدای خنده‌های مان و شاتر دوربین و لباس عوض کردن مان و مردمی که حیران نگاه‌مان می‌کنند چیزی به یاد ندارم. لباس‌های محلی انگار بهمان می‌آید. تنبوری هم به دیوار آویخته. از خجالت آن هم درمی‌آییم، نصف عکس‌ها تنبور به دست‌ایم.

رفتن به شمال با قطار حال دیگری دارد، گرچه قطار شب حرکت می‌کند و گذر از خشکی تهران به سبزی شمال ناپیدا است، اما همین که در سیاهی، سرت را از پنجره قطار بیرون ببری، باد نفس‌ات را ببرد و پرشوی از بوی جنگل، همین که رطوبت صورتات را خنک کند و موهای فرت یک تاب بیشتر بخورد، یعنی شمال دارد می‌رسد، یعنی داری

می‌رسی شمال.

از قطار درجه دو تهران-گرگان با بلیت ۳۳۳۳ تومانی‌اش، دو کوپه به هم چسبیده سهم ما می‌شود. یکی هم ما را بس بود، آن قدر که می‌چیم به هم. البته دو نفرمان هم در ترافیک ولیعصر گرفتار شدند و از قطار جا ماندند.

تخت طبقه سوم را باید باز کنی، یک نفر برود بالا، چمدان‌ها را دست به دست برسانی به او که بچیند آن بالا. باید مرتب بچیند که وقتی قطار ترمز می‌کند، پایین نریزد. سفر سه‌روزه و چمدان به این بزرگی، آخر؟ نردبان هم زیر صندلی است، سه

پله بیشتر ندارد. پنجره تا نیمه بیشتر باز نمی شود. اگر شب باز بگذاری اش، طبقه سومی سردش می شود. پرده را گره بزن شاید چیزی از ورسک بینیم. تخت طبقه دوم را که باز می کنی، آینه ای پشت اش است، یک ترک بزرگ خط انداخته روی آینه. طبقه اولی، طبقه سومی را از توی آینه می بیند، می خندند، ترک آینه می افتد وسط لبخندشان.

مامور قطار بلیت را اول شب چک می کند. هر کس باید سر جای خودش بنشیند. دو، سه ساعت بعد دست اش را از لای در کوپه می آورد تو و ملافه ها را پرت می کند سمت مان، یعنی وقت خواب است، خنده و مافیا و پانتومیم و جیغ و داد تعطیل. نمی فهمد خواب روزمرگی است و سفر ما، یعنی فرار از روزمرگی برای با هم بودن و بلند خندیدن. نمی فهمد-

صدای ترمز قطار صدای تلق و تلوقاش را می بُرد و صدایی فریاد می زند: «نماز، نماز...» کمی جلوتر مقصد ما است. تخت طبقه سوم را باز می کند و می رود بالا. چمدان ها را دست به دست می کنیم پایین. «امممم، اممممم» یعنی بگیر چمدانات را. حرف نمی زند. وقتی از خواب بیدار می شود حرف نمی زند تا چیزی نخورده. دلیل علمی هم برای اش دارد. می خندیم با چشم های پف کرده از کم خوابی دیشب. دو تا

تا کسی می‌گیریم از راه آهن و راهی خانه می‌شویم.

۵

«نسبت تان؟»

پیراهن سبز کم‌رنگ، شلوار سبز پررنگ، کمربندی که زیر شکم‌اش پنهان است، سیل پرپشت و پلاکی به سینه که اسم‌اش روی‌اش حک شده: سروان دنکوب.

سوال از این بدتر هم داریم؟ انگشت اشاره‌اش را به سمت‌مان می‌گیرد که یعنی بیاید تو، همه تان.

یک جاده آسفالت ماشین‌رو وسط النگ‌دره است که دو طرف‌اش را دار و درخت پر کرده و تک و توک نیمکت‌هایی آن وسط برای بساط پهن کردن به چشم می‌خورد. تازه از ماشین پیاده شده‌ایم و چشم‌مان هنوز به دنبال گوشه امنی برای اطراق است که ظاهراً جناب سروان که از مگس‌پرانی خسته شده تصمیم به پراندن ما می‌گیرد.

در چشم به هم زدنی آستین مانتوها پایین می آید، روسری‌ها جلو کشیده می شود. عرق نداریم اما دو دست ورق را کنار درختی گم و گور می کنیم. کارت حافظه دوربین‌ها را هم جاسازی می کنیم توی جوراب‌های مان.

همیشه خاک چمدان را که می گیری برای سفر مجردی، هم زمان باید چانه هم بزنی که «مواظب‌ایم، بزرگ شدیم دیگه.» اما گاهی بزرگ شدن کمک‌ات نمی کند، سراغ بزرگ‌ترت را که می گیرند، می خواهی بمیری...

«از کجا آمده‌اید؟ نسبت تان؟ محل اقامت تان؟»

سوال‌ها را که پشت هم ردیف می کند، یک آن احساس می کنم کل موجودیت مان خلاف قانون است.

«آقا، پدر من خبر دارد من کجا و با کی هستم.»

«پدرت می داند؟ یک عده دختر و پسر نامحرم با هم، اصلاً معلوم هست چه می کنید؟ شب کجا می خوابید؟ از تهران آمده‌اید، آره؟ بفرستم تان شب بازداشتگاه بخوابید تا حال تان جا بیاید؟»

پشت سر هم و با لهجه غلیظ مازندرانی همه این‌ها را می‌گویند. لهجه‌اش را دوست دارم. نمی‌فهمم چه می‌گویند. مهم هم نیست، محو لهجه‌اش شده‌ام. دخترها از اتاق می‌رویم بیرون و پسرها می‌مانند که شاید بتوانند جناب سروان را رام کنند. کارت حافظه دوربین جابه‌جا شده و حالا روی پام را به خارش انداخته. می‌لنگم که بیشتر از این جابه‌جا نشود. زیرچشمی هم را نگاه می‌کنیم، نگران بابت شب خوابیدن در بازداشتگاه. با خنده می‌آیند و صدای مان می‌کنند توی اتاق. جناب سرهنگ یک تعهدنامه بی سر و ته با جمله‌بندی افتضاح نوشته و می‌خواهد انگشت بزنی و امضا کنیم، همراه با اسم و آدرس مان. یعنی با این تعهدنامه، ما کنار هم قانونی می‌شویم. هم سفر چپ دست مان فکر می‌کند باید انگشت سبابه چپ‌اش را بزند پای کاغذ، این هم دردسر می‌شود. عصبانیت لهجه جناب سروان را غلیظ‌تر می‌کند: «فکر کردین من مسخره شمام؟ اصلاً پاره کن اون برگه رو.»

یک دفعه می‌خندد، ما هم. به خیر می‌گذرد بالاخره. اسم و آدرس و شماره‌ها و اثر انگشت مان می‌ماند پیش جناب سروان دنکوب و یک عکس یادگاری جلوی پاسگاه با انگشت‌های استامپ خورده هم می‌ماند برای ما. راهی پیدا کردن

گوشه‌ای برای پهن کردن بساطمان می‌شویم که راه‌راه بنفش و سفیدِ نوستالژیکی چشم همه‌مان را می‌گیرد: توپ پلاستیکی بچگی‌های مان. یک دولایه درست می‌کنیم و وسط جنگل فوتبال بازی می‌کنیم. به لطف جناب سروان دیگر از کسی نمی‌ترسیم. کمی بعد جناب سروان تماس می‌گیرد که: «اگه غذا ندارید، زنگ بزنم سفارش بدم براتون.» باورم نمی‌شود تا این حد قانونی شده باشیم که نهار را مهمان نیروی انتظامی باشیم.

از النگ‌دره همین‌ها می‌ماند برای مان، به اضافه اس‌ام‌اس‌های جناب سروان، حاوی پیام‌های اخلاقی و جملات قصار که تا شب حواله‌مان می‌شود.

۶

جای خواب‌مان تنگ است و رخت خواب ناکافی. لباس‌ها شب‌ها می‌چاله می‌شوند زیر سرمان که بی‌بالش نمایم. صبح‌ها پشیمان می‌شویم از دیدن چروک‌های‌شان. سفره بلندی داریم که همه‌مان دورش جا می‌شویم، نان بربری تازه کردکوی،

اگر کسی همت کند و بخرد، یک سینی پر از لیوان‌های چای و خامه و کره و مربا بساط صبح‌مان است. ظرف‌ها را دو نفری می‌شویم: یکی می‌شوید و دیگری آب می‌کشد. ظرف‌های پای ظرف‌شویی تمام می‌سود، اما حرف‌ها کش می‌آید تا توی اتاق. مسواک به دست در صف می‌ایستیم و چانه می‌زنیم سر نوبت حمام و هم‌زمان خرج‌ها را تقسیم می‌کنیم و دست به جیب می‌شویم.

این‌ها همه تکراری‌های آن سه روز بود، تکراری‌هایی که هرگز تکراری نشدند، هرگز تکرار نشدند و نمی‌شوند. سفر آن جایی تمام می‌شود که چمدان را می‌بندی، آن جا که کارت حافظه دوربین‌ها را رد و بدل می‌کنی که مبادا عکسی در دوربین کسی جا بماند و به تو نرسد. آن جا که کیسه‌های خواب را با دقت تا می‌کنی که جای کمتری بگیرد. آن جا که خانه‌ای را جارو می‌زنی که می‌خواهی ترک‌اش کنی. سفر قبل از رفتن تمام می‌شود.

عکس‌های آخر را هم شبانه و در تاریکی روی ریل قطار در راه آهن کردکوی با سه پایه می‌گیریم. شادی سفرمان را با یک آلبوم عکس روی فیس‌بوک با بقیه قسمت می‌کنیم، اما هیچ کس مکالمه‌های زیر عکس‌ها را نمی‌فهمد جز خودمان،

چرا که هر چه نوشته می‌شود، از سفر می‌آید و فقط ما از آن باخبریم.

امروز نقشه جغرافیا هم حتی دردش می‌آید از پراکندگی خانه‌های ما چند نفر در این دنیا.. اما هنوز در عکس‌های مان در دنیای مجازی یک لوکیشن روی نقشه مشترک است و آن ترکمن (به سکون «ك» بخوانید و بخندید) صحرا است.

چمدان‌ها را دست به دست می‌دهیم پایین. صبح است، هنوز چیزی نخورده، پس حرفی هم نمی‌زند- راه آهن-تهران.

زن که نباید تنها سفر کند

مهتاب میر طاهری

زمستان سال ۸۶ بعد از سفری طولانی، از نپال به ایران و به خانه‌ام در ساری برگشتم و کتاب انگلیسی‌زبان راهنمای سفر در «ایران» را از انتشارات لونلی پلنت (Lonely Planet) استرالیا با خودم آوردم. از خواندن اطلاعات دقیق و جالب‌اش درباره ایران بسیار هیجان‌زده بودم. از این که تا آن موقع ایران‌گردی نکرده بودم حسرت می‌خوردم و با خواندن‌اش اشتیاق‌ام به سفر به مناطق گوناگون وطن‌ام هر لحظه بیشتر می‌شد. تصمیم گرفتم همان‌طور که خارج از ایران سفر می‌کنم، یعنی با یک کوله‌پشتی و وسایل نقلیه عمومی و ارزان‌قیمت، داخل ایران هم همان‌جور سفر کنم. با خودم فکر کردم، اگر من توانایی تنها سفر کردن در هر گوشه دنیا را دارم، قطعاً در ایران خیلی راحت‌تر و با خیال آسوده‌تر تنها سفر می‌کنم؛ فقط کافی است مقصد و بهترین مسیر را انتخاب کنم. از آن جایی که شمال کشور

بزرگ شده‌ام، کویر و کویرنشینان همیشه جذابیت خاصی برایم داشته‌اند. از طرف دیگر، مطالب و توصیف‌های جالبی توی کتاب درمورد کاروانسراهای دشت کویر منطقه بیابانک استان اصفهان نوشته شده بود. نویسنده‌های این متن‌ها هم عموماً توریست‌های خارجی بودند که به آن جا سفر کرده بودند.



همه این‌ها مصمم‌ام کرد که به کاروانسرای آتِشونی در روستای گرمه حوالی خور سفر کنم. به سختی. از طریق ۱۱۸ توانستم شماره تلفن کاروانسرا را پیدا کنم و از دو ماه جلوتر

برای ۴ تا ۷ فروردین ۸۷ اتاق رزرو کردم. امیدوار بودم تا آن موقع هم سفری پیدا کنم، ولی از آن جایی که آن سالها هنوز کویرنوردی باب نشده بود و کسی آن جا را نمی شناخت، هیچ کس به من و کتابام اطمینان نکرد و بهرغم نگرانی های خانواده و دوستان و سعی شان برای پشیمان کردن ام، صبح زود روز چهارم نوروز ۸۷ با یک کوله پشتی کوچک به مقصد دامغان راهی ترمینال سمنان شدم. مسیر حرکت را از قبل به کمک نقشه راه های ایران و کتاب لونلی پلنت خودم کاملاً بررسی کرده بودم. بنابراین باید خودم را با اتوبوس از ساری به دامغان می رساندم و از آن جا با اتوبوس های بیرجند می رفتم و سر راه توی دامغان پیاده می شدم و بعد از آن جا می رفتم خور و از خور هم با هر ماشین سواری یا وانتی که راهی روستای گرمه بود می توانستم خود را به کاروانسرا برسانم.



از این که به این خوبی برنامه ریزی کرده بودم و مسیرها و راه ها را می دانستم خیلی خوشحال بودم. احساس می کردم

همه چیز تحت کنترل ام است. اولین قسمت سفرم به بهترین شکل انجام شد. بلیت اتوبوس ساری-دامغان دو هزار و هشتصد تومان بود و اتوبوس هم ساعت هشت صبح راه افتاد. بلیت صندلی کناری را هم خریده بودم تا راحت باشم. مسیر ساری به دامغان یکی از زیباترین و چشم‌نوازترین مسیرهایی بود که به عمرم دیده بودم، با این که جاده‌های زیادی توی دنیا دیده‌ام. تغییر پوشش گیاهی از استان مازندران به سمنان کاملاً مشهود بود. جنگل‌های سبز و انبوه کوه‌های «کیاسر» و شالیزارهای منطقه «چهاردانگه» مازندران کم‌کم تبدیل شدند به دشت‌های پهن و مراتع زیبای منطقه «ترما دره» و کوه‌های سنگی و خاکی سمنان. همه چیز زیبا و آرام و دل‌نشین بود و من محو تماشای منظره و آدم‌هایی بودم که در ایستگاه‌های روستاهای بین راه پیاده و سوار می‌شدند.



اما مصائبام وقتی شروع شد که توی ترمینال دامغان از اتوبوس پیاده شدم و فهمیدم توی این ترمینال غیر از اتوبوس‌هایی که

از ساری می آیند و به ساری برمی گردند هیچ وسیله نقلیه‌ای برای هیچ کجای دیگر وجود ندارد. پس اتوبوس‌هایی که راهی بیرجند بودند کجا توقف می کردند؟ یک لحظه احساس غریبی کردم، چون تمام مسافران اتوبوسی که سوارش بودم کسی را داشتند که به استقبال‌شان آمده بود و همه مشغول عید مبارکی و خوشحالی بودند، جز من. از یکی پرسیدم، ترمینال یا ایستگاه اتوبوس دیگری جای دیگری از شهر هست؟ گفت نه، ولی راهنمایی‌ام کرد که بروم انتهای جاده کمربندی جنوب شهر کنار جاده بایستم و جلوی ماشین‌های سواری یا اتوبوس‌های راهی بیرجند را بگیرم و سوار شوم. البته بلافاصله ازم پرسید، با کی سفر می کنم و وقتی گفتم تنها هستم، طوری نگاهم کرد که انگار جرمی مرتکب شده‌ام. به هر حال، با تا کسی در بست خودم را رساندم جنوب شهر. روز چهارم عید بود و شهر غرق سکوت. از رنگ و روی شهر کمی دلسرد شده بودم، همه جا زرد و خاکی به نظر می رسید. ساختمان‌ها بیشتر نمای آجر بهمنی یا آجر گری داشتند و با این که عید بود اثری از گل و سبزه نبود. ولی خیابان‌ها پهن و عریض و نوساز بودند و همه جا تمیز بود.

بالاخره به نقطه مورد نظر رسیدم، همان جایی که ماشین‌های

سواری و اتوبوس‌های راهی بیرجند می‌ایستادند تا مسافر پیاده و سوار کنند. دو تا مغازه بقالی نوساز کنار هم آن جا بود که چای و آب داغ می‌فروختند و دیگر هیچ. هیچ چیز دیگری آن جا نبود. پسر جوانی پشت پیشخوان مغازه اولی نشسته بود، چای سفارش دادم و روی صندلی توی مغازه‌اش نشستم و نقشه‌ام را باز کردم تا مسیرها را دوباره بررسی کنم. از پسر راجع به اتوبوس‌های بیرجند پرسیدم، چیز زیادی نمی‌دانست و رفت برایم سوال کند. خیلی زود با چند نفر دیگر برگشت، یک‌جوری که انگار همه برای تماشای من آمده بودند، نه برای جواب دادن به سؤال‌ام. همه می‌خواستند بدانند چرا تنها هستم. حتی یکی‌شان بهم خیره شد و پرسید، خارجی‌ام. خارجی نبودم، ولی راست‌اش داشت احساس بیگانگی و خارجی بودن بهم دست می‌داد، چون باورم نمی‌شد که هم‌وطنان‌هام به جای راهنمایی و جواب دادن به سوال‌هام، می‌خواستند از زندگی و وضعیت تأهل و کسب و کارم بدانند. مجبور شدم با صدای بلند و تند جواب‌شان را بدهم. صاحب مغازه هم که از کارش پشیمان شده بود، همه را بیرون کرد و بعد از این که معذرت خواست، علت تعجب و رفتار ناپسند دوست‌هاش را این طوری توضیح داد که تا به حال توریست زن تنها ندیده‌اند و فکر کرده‌اند شاید «دختر فراری» باشم. اولین بار بود که بار

تحقیر آمیز «دختر فراری» مثل توهین کوبیده شد به سرم و از رفتار آن آدم‌ها به شدت دلگیر شدم. تمام شور و شوق سفرم یک دفعه فرو ریخت و بی‌مهری و کم‌لطفی هم‌وطن‌هام، همان‌هایی که روی یاری و مهمان‌نوازی و معرفت‌شان حساب می‌کردم، دلام را سرد کرد. پسر جوان صاحب مغازه متوجه تغییر حال‌ام شد و سعی کرد حقیقت تلخی را که بهم نشان داده بود به زحمت شیرین کند. برای همین گفت: «البته از کفش‌های گرون و کوله خارجی‌تون معلومه آدم حسابی هستین، ولی آقاتون چه طوری اجازه داده تنهایی سفر کنین؟» واژه‌های «کفش گرون» و «کوله خارجی» و «آدم حسابی» و «آقاتون» یکی بعد از دیگری محکم توی سرم می‌خوردند و از این همه پررویی و قضاوت ناعادلانه عصبانی و غمگین شده بودم. با خودم کلنجار رفتم که جواب‌اش را بدهم یا ره‌اش کنم که چشم‌ام افتاد به دیوار. عکس مظهر مردانگی و اخلاق، امام علی، کنار عکس مظهر مرام و معرفت فیلم‌های فارسی، بهروز وثوقی، روی دیوار مغازه‌اش بود و کنارشان هم با دست نوشته بودند: «خوش آمدید». کاش به چیزی که به در و دیوار مغازه‌اش آویزان کرده بود اعتقاد داشت. کاش واقعا خوش آمده بودم.

در همین پریشان حالی، یک دفعه صدای آشنایی من را از آن دنیای بیگانه، به دنیای آشنا و قشنگ خودم برگرداند. مردی با لهجه غلیظ مازندرانی با صدای بلند حرف می زد. پریدم بیرون و روبه رویش ایستادم و پرسیدم: «شما مازندرانی هستین؟» با تعجب نگاهم کرد و گفت، بله. شیدالله راننده کامیون بود و اهل روستای امره از توابع ساری. بار کامیونش خوراک دام و طیور بود و مقصدش یزد. برایش گفتم که منتظر اتوبوس های بیرجندم و توضیح داد که درست آمده ام، ولی مشکل این جا است که ماشین های سواری اصلاً مطمئن نیستند و اتوبوس ها هم حوالی ساعت چهار یا پنج بعد از ظهر به دامغان می رسند و تازه ساعت یازده صبح بود. با این حساب من تا ساعت ده شب هم به خور نمی رسیدم. هنوز فکرم را جمع نکرده بودم که شیدالله باجناقش را صدا زد و ازش خواست ماشین سواری ای کرایه کند و به جندق برود و آن جا منتظرشان بماند و به جای باجناقش من را سوار کرد. شیدالله با زن، خواهر زن، باجناق و پسر کوچکش، میلاد، با کامیونش سفر می کرد. گفت بار یزد به پستاش خورده و تصمیم گرفته خانواده اش را برای سفر عید همراه خودش ببرد. تا خود جندق فقط موزیک بود و آواز شادی و رقص و شیرین کاری های آقا میلاد و میوه و آجیل خوران و البته نصایح برادرانه و خواهرانه آنها که «زن

نباید تنها سفر کند.»

جندق شمالی‌ترین
شهر منطقه بیابانک
است و درست وسط
دشت کویر سر راه
کاروانسرای قدیم
قرار دارد. جز یک



خیابان اصلی و یک میدان و چند خیابان فرعی و چند درخت
نخل خاک گرفته و آب‌انبار گلی چیز دیگری به چشم
نمی‌خورد. غبار کویر شهر را پوشانده بود و پرنده در شهر پر
نمی‌زد. البته انتظاری هم نمی‌شد داشت، روز چهارم عید بود و
همه جا تعطیل. با کامیون دم در تنها تا کسی تلفنی شهر توقف
کردیم. طبعاً بسته بود، ولی روی کاغذ با دست نوشته بودند:
در صورت بسته بودن درب منزل را بزنید. مردی با پیرامه گشاد
خاکستری همراه پسر بچه‌ای ده یازده ساله آمد بیرون. گفتم
راننده مطمئن می‌خواهم که تا خور من را ببرد. پیرمرد هم
از این که تنها هستم تعجب کرد، ولی این بار مجبور شدم
به دروغ بگویم همسرم و دوستان‌ام از تهران راه افتاده‌اند و قرار
است در خور به هم ملحق بشویم، تا شاید این جوری خودم را

از شر باقی ماجرا راحت کنم. پیرمرد پسرش را دنبال راننده‌ای مطمئن فرستاد و من از فرشته‌های نجات‌ام، شیدالله و خانواده‌اش، خداحافظی کردم و گفتم نگران من نباشند و با خیال راحت به سفرشان ادامه بدهند. چیزی نگذشت که دور و ورم پر از آدم شد. مردهای پیژامه‌پوشی که یا برای دیدن مسافر غربیه آمده بودند یا آمده بودند نظر بدهند چه کسی شایستگی رساندن من را تا خور دارد. بین‌شان اختلاف نظر بود. نظر من تقریباً نه پرسیده شد، نه کسی با من حرفی زد، ولی همه هم‌زمان با هم حرف می‌زدند. گاهی به خاطر لهجه‌شان متوجه حرف‌هایشان نمی‌شدم، ولی خلوص نیت‌شان معلوم بود و با تمام وجود احساس می‌کردم قطعاً بعد از این همه شور و مشورت بهترین راننده را برایم انتخاب می‌کنند. ناگهان یکی گفت: «امیر یزدانی کجاست؟» همه ساکت شدند و آفرین گفتند به این انتخاب. با موتور فرستادند دنبال امیر یزدانی. جوانی تر و تمیز با لباسی آراسته و لبخند به لب وارد جمع شد. یکی سویچ ماشین‌اش را خالصانه تقدیم کرد و دیگری کارت بنزین‌اش را با مهربانی داد و سرانجام من با راننده منتخب اهالی جندق و پژو ۴۰۵ یکی دیگر و کارت پر از بنزین دیگری راهی خور شدم.



امیر یزدانی متولد
 یزد بود، ولی در
 زادگاه مادرش
 یعنی جندق
 زندگی می کرد.
 اصلاً راننده
 آژانس نبود.
 لیسانس حقوق

داشت و داشت تلاش می کرد عضو کانون و کلا شود. متین و خوش رو بود و از زندگی کویر و مردمانش برایم کلی حرف زد. در طول راه، چندین بار ایستاد تا از جاده و مناظر کویری و شترهای وحشی رها در کویر عکس بگیرم. البته او هم دلش طاقت نیاورد و از مخاطرات سفر یک زن تنها را باهام حرف زد. به طور کلی، جاده دامغان به جندق و از آن جا به خور جاده ای بود باریک، صاف و کویری با آبادی های بسیار کم و کوچک. گاهی کسی توی چادری کنار جاده توی ظرف های پلاستیکی پنج و ده و بیست لیتری بنزین می فروخت. آب انبارهای خشک و متروکه تنها چیزهایی بودند که در طول جاده به چشم می خوردند. امیر یزدانی راضی نشد من را خور پیاده کند. برای همین بدون این که پول بیشتری بگیرد، من را تا

دم در کاروانسرای روستای گرمه رساند، حتی نگران برگشتن ام هم بود. بهش اطمینان دادم که از مسیر کم رفت و آمد شمال بر نمی‌گردم و از گرمه به تهران می‌روم که مسیر شلوغ‌تر و راحت‌تری است.



ناحیه خور و بیابانک در کناره جنوبی کویر بزرگ نمک است و گردشگران ایرانی و خارجی زیادی به این منطقه سفر کرده‌اند. جناب ناصر خسرو قبادیانی

از این منطقه با نام «سه ده» یاد کرده که منظورش همان سه روستای «بیاضه»، «گرمه» و «اردیب» بوده است. به گفته ناصر خسرو این روستاها سر راه اصفهان به نیشابور قرار گرفته و به گفته من سر راه دامغان به یزد. حالا باید دید در طول راه من بیشتر ماجرا داشتم یا جناب ناصر خسرو؟



سفرنامه شهر سوخته

شب‌میری

از دروازه‌ای که نیست، وارد شهری می‌شوم که سوخته. شهری که دیوارهایش آن‌قدر کوتاه است که «دیوار» خواندن‌شان مثل شوخی بی‌مزه‌ای است که حتی ترغیبات نمی‌کند لب‌خندی زورکی به لب بیاوری. دیوارهایی که اگر کمی تخیلات را به کار بگیری، فی‌الفور بالا می‌روند و سقف‌هایشان با حصیرهای بافته پوشیده می‌شوند. کوزه‌های شکسته تقریباً مثل خاک زیر پاهایت خرد می‌شوند. یکی از هزاران کوزه‌ای که سنگِ لاجوردیِ درونِ آن، گردن‌بند مادر بزرگ شد و بعدها دوباره ناپدید شد. شهر همین‌طور پیش چشم‌ام شکل می‌گیرد. همین‌طور که دیوارها قد می‌کشند، می‌توانم طرح کم‌رنگ هیکل مردی را که به دیوار تکیه زده بینم. نمی‌توانم فراموش

کنم که این جا شهر مردگان است و این مرد یکی از بی شمار جسد‌هایی است که در ۳۱۰ قبر کشف شده یا ۲۱۰۰۰ قبر کشف نشده آرمیده است. تلاش می‌کنم که او را با گوشت و ماهیچه و لباس و نه به شکل اسکلتی لخت و عریان با دندان‌های بیرون زده از جمجمه تصور کنم. با قدم‌های بلند به خانه گاه‌گلی نزدیک می‌شوم. می‌توانم از او سوالی هم بپرسم، اما به کدام زبان؟ شش هزار سال قبل به چه زبانی گفت و گو می‌کردند؟ نمی‌دانم. اما چون تمام پوست و گوشت و خون این مرد متعلق به تصورات من است، پس می‌توانم به راحتی از او به زبان خودم سوال بپرسم.

با صدای بلند از او می‌پرسم: «دکتر شهر کجاست؟»

خیره نگاه‌ام می‌کند. پیش خودم فکر می‌کنم شش هزار سال قبل به دکتر چه می‌گفتند: پزشک یا پِچشک؟ مرد دستی به زانو می‌گذارد و بلند می‌شود. بعد راه می‌افتد. باید بروم دنبال‌اش. تصورات‌ام نمی‌خواهند با من بلند حرف بزنند، برعکس گام‌هایش که گویی می‌خواهند یک کیلومتر راه را با بیست قدم طی کنند. تلاش می‌کنم ازش دور نشوم. عاقبت کسی پیدا خواهد شد که دکتر شهر را نشان‌ام بدهد، اگر این نشد، یکی از آن جسد‌های مدفون در قبرهای دوقلو، که یکی

جایگاه آرامش ابدی مرده است و دیگری برای فریب ارواح، یاری ام خواهند کرد.

مرد بعد از مدتی می ایستد، رو به خانه‌ای خستی، خانه‌ای خستی با دری از حصیر و بلافاصله وارد خانه می شود. بیرون می ایستم و انتظار می کشم. خبری نمی شود. باد توی حصیرها می پیچد. حصیرها برای ام دست تکان می دهند، انگار تنها آن‌ها حضورم را جدی گرفته باشند. نمی دانم باید هم چنان انتظار بکشم یا وارد شوم. آخر مگر آدم در تصوراتش هم کمرو می شود؟ نکند مرد فریبام داده؟ زنی از کنارم می گذرد. یک دم برمی گردد و با یک چشم به من خیره می شود. چشم دیگرش زیر انبوه موهای سیاهش گم شده. این یکی باید زنِ قبر شماره ۶۷۰۵ باشد. چشم‌اش عفونت کرده و نمی داند که تنها همین مرد، مردی که به زودی وارد خانه‌اش خواهد شد، می تواند گلوله‌ای قیرگون با رگ‌های مطلا جایگزین چشم عفونت کرده‌اش کند. زنی که بعدها نامش به ۶۷۰۵ تغییر می کند و من را به شهر سوخته می کشاند. شهری که همیشه نام‌اش سوخته نبوده، زمانی شاید به گمان مورخان آن را ارته می خوانده‌اند. نامی که از سنگ‌نبشته‌های سومریان به دست آمده و همان‌طور که سوخته و ارته را زیر لب می گویم و با هم قیاس‌شان می کنم

پشت سر زن وارد می‌شوم و مردی را می‌بینم که روی حصیر نشسته و جوری به دیوار تکیه زده که انگار سال‌ها است با آن ردای زربافت که در تاریکی درخشش تاروپودش چشم را می‌زند همان جا مانده. چشم‌هایش را می‌بینم که مثل تیله گرد و براق است، اما هیچ به من نگاه نمی‌کند. این جسدهای متحرک شهر سوخته توانایی بالایی برای نادیده گرفتن زنده‌ها دارند. شاید فکر می‌کنند من یکی از آن ارواح سرگردانی هستم که جایم قبر خالی کنار مرده‌ها است. نمی‌دانم من میان مردگان روحی سرگردانم یا آن‌ها ارواح ناآرامی هستند که به سکوت دوره‌ام کرده‌اند.

این پا و آن پا می‌کنم. خبری از مرد راهنما نیست. مرد گلوله‌ای گرد و قیرگون را از کوزه‌ای سرگشاد بیرون می‌آورد. گلوله‌ای قیرگون با رگه‌های طلایی که خونی زرین درون‌شان جریان دارد. یگانه چشم زن برق می‌زند. شاد است یا می‌گریزد؟ نمی‌دانم، شاید هر دو. همیشه تجربه دیدن زندگی گذشته کمکی به کشف حقیقت نمی‌کند، وقتی حتی نمی‌فهمی زنی از شعف چشم‌اش تر می‌شود یا از غم. پس چه طور می‌توانستم راز سوختن شهر را بدانم؟

از خانه بیرون می‌زنم. تخیلات منم جان می‌گیرند و شهر را

آن طور که باید می بینم. انگار من به جای زن چشمی تازه پیدا کرده بودم، چشمی که نمی دانستم با آن بعدها چه ها دیده. شهری با بناهای گلی، محاصره شده با بید مجنون، افرا و سپیدار. نمی توانم خوب افرا را تصور کنم. یادم نمی آید افرا چه جور درختی بود. اما همان سپیدار و بید مجنون کافی است که به شهر جان بدهد. لوله هایی سفالین از کنار دیوار خانه ها می گذرند و به جایی نامعلوم روانه می شوند. اگر می توانستم بفهمم که آب است یا فاضلاب، بهتر می شد. می شد فهمید که بیشتر به دسترسی آسان به آب فکر می کنند یا به خروج فاضلاب از خانه هایشان، شاید هم هر دو. ناگهان یادم می افتد که این جا شهری است که بارها غارت شده، از زمان پیدایش تا مرگ ناگهانی اش و امروزه روز هم غارت می شود که اسکلت مرده ها آن طور وحشت زده درون خود جمع شده اند و خدا می داند چند غارتگر را بالای تخت خواب ابدی خود دیده اند که کوزه جواهرات شان را به یغما می برد. که اگر غارتگری نبود چه طور آن سنگ لاجوردی به دست مادر بزرگ من رسید؟

از کنار بناهایی که با خشت خام ساخته شده اند می گذرم. روبه روی ام کاخ شهر سوخته قد علم می کند. کاخی که خیال

هم نمی تواند بازسازی اش کند. همان طور متروک و پرگرد و خاک پیدایش می کنم و می گذارم بی هیچ دخل و تصرفی ظاهر کنونی اش را حفظ کند. وارد کاخ می شوم. مردی پشت به من روی چیزی خم شده. صدای پای ام را که می شنود برمی گردد و می بینم که چیزی در آغوش اش دارد. نزدیک می شوم. تکه چوب نازک آغشته به رنگی را که توی دست اش است کناری می گذارد و جامی سفالین را از آغوش بیرون می کشد و به طرف ام دراز می کند. آن را دودستی چسبیده. نمی خواهد جام را به من بدهد، تنها می خواهد نشان ام بدهد و همان طور که جام را به دست دارد می خندد، بلندبلند، مثل دیوانه ها. انگار صدای خنده اش توی کوزه ای به بزرگی کاخ می پیچد. شماره قبر این یکی را نمی دانم، ولی طرح بز شاخ دار روی جام برای ام آشنا است. می شناسم اش. بزی در حال پریدن. در واقع، پنج بز که پی در پی گرداگرد جام نقش شده اند. خودش هم نمی داند که این اولین انیمیشن دنیا است. خنده دار است اگر این را بهش بگویم، حتی اگر او زاییده خیال هم باشد، باز هم گفتن چنین چیزی بلاهت تام است. باز به بز در حال پرش خیره می شوم و می پرسم - گویی از خود - که چرا نقش بز؟ شاید مرد روزی بزش را مرده پیدا کرده، پس نقش بز را روی سفال می کشد تا دوباره پرش بز را تماشا کند. شاید هم اصلاً این طور که

من مرد را دیوانه تصور می‌کنم نبوده باشد. کسی بوده که از سلامت عقل برخوردار است و تنها با دیدن چرخش چرخ کوزه‌گری به این فکر افتاده که می‌تواند بزی را روی جام سفالینی نقش کند تا بالا و پایین پیرد و زنده بماند. دشوار است تصور چنین حیاتی در ممات. حتی در تخیلات هم با ذهن آدم قرن بیست و یکمی نمی‌توان چنین مردی را فهمید. مردی پنج هزارساله که پی‌درپی جام‌اش را رنگ‌آمیزی کرده، لعاب داده و شاید بارها و بارها آن را روی چرخ سفال‌گری گذاشته تا بز چموش‌اش را جاندار ببیند.

از کاخ بیرون می‌زنم. صدای نفس‌های مرد نقاش را - اگر بشود او را چنین نامید - پشت سرم حس می‌کنم. مرد شروع می‌کند به گفتن پنج پنج پنج. گویی پنج حرکت بز را می‌گفت که به سوی درخت می‌جهید تا برگی به دهان گیرد و من پنج حرکت به سوی در خانه‌ای برمی‌دارم تا از صدای «پنج» مرد در امان بمانم، همین‌طور از صدای شهری مرده که به مساحت یک و نیم کیلومتر مربع محاصره‌ام کرده. شهری ساخته شده بر روی آبرفت‌های مصب رود هیرمند که به دریاچه هامون می‌ریزد، دریاچه‌ای که به زودی به مرده‌های بیست و یک هزارتایی می‌پیوندد، با پنجاه و شش کیلومتر فاصله از شهر

زابل که آن هم از تابش تند آفتاب می‌سوزد و بدل به شهر سوخته ثانی می‌شود.

خانه امنی که واردش شده‌ام خانه زنی است خوابیده بر حصیر که بر سینه‌اش سنگی لاجوردی است. سنگ را می‌شناسم، سنگ مادر بزرگ است. حالا چاره‌ای ندارم که بگویم «سنگ لاجوردی مادر بزرگ»، اما این سنگ متعلق به این زن است، زنی که شاید اکنون ساکن قبر شماره ۱۳۰۶ باشد. نام‌اش را نمی‌دانم و امیدوار به دانستن‌اش هم نیستم. صورت‌اش خیس عرق است، انگار گر گرفته در خواب. خواب کدام آتش‌سوزی را می‌بیند که این‌طور برافروخته است؟ اولین آتش‌سوزی شهر یا آخرین‌اش؟ کسی جواب‌ام را نمی‌دهد. مرده‌ها با من حرف نمی‌زنند، مگر دیوانه‌ترین‌شان که یک‌سره «پنج» را تکرار می‌کند هنوز. پنج حرکتِ بز مرده‌اش را، یا از آن بهتر، بز همیشه زنده‌اش. چه طور می‌شود حتی از یکی‌شان پرسید، چرا این شهر سوخت؟ کدام خشت خام کج گذاشته شد که تمام‌شان پختند؟ «خام بدم، پخته شدم، سوختم» ورد زبان این خشت‌ها است. تیغ آفتاب سرم را می‌سوزاند. دیوارها نشست کرده‌اند و حصیری بالای سرم نیست. صدای خرد شدن سفال زیر پاهایم باز می‌گرداندم به حقیقتِ لخت، حقیقتی که در

آن خبری از درخت سپیدار و افرا و بید مجنون نیست. انگار که از اول هیچ نبوده باشد، جز خاکی زار مثل رازی که من از آن سردر نمی آورم و در دل اش دفن شده. مثل شعله «سوخته» که همیشه دامن «شهر» را می گیرد. شهر ویران و رازهایش را رها می کنم و از همان دروازه ای که نیست از شهر خارج می شوم.

سفرنامه هرمز

هادی کیکاوسی

همه جا سرخ بود. طلوع آفتاب، دریا، زمین، تنام، دردی که بی وقفه در استخوان هام می پیچید و موج‌هایی که یکی در میان از روی من می گذشتند همه سرخ بودند. کجا بودم؟ مریخ؟ خرچنگی پس پسکی از روی دستام گذشت. اگر مرده بودم، پس چرا خرچنگ نیشام نزد. گفتم، خرچنگ که نیش نمی زند و از خوشی این عقوبت از روی شن‌ها بلند شدم. با تمام توانی که داشتم بلند شدم و دیدم مقابل ام کوهی است رنگی. اگر در بهشت بیدار شده بودم، می توانستم حتی خفگی ام را فراموش کنم. چنان راحت پذیرفتم مرگم را که مدتی همان‌طور تکیه دادم به طلوع و به رنگ‌ها خیره ماندم که بودنشان روی آن کوه عجیب بود: زرد، سفید و قرمز.

ناگهان حس کردم به طرز عجیبی سالم‌ام، این که هیچ وقت تا به این درجه سالم و قبراق نبوده‌ام. تنها اتفاقی که افتاده بود این بود که پاچه شلوارم جر خورده بود و کفش‌هایم پای‌ام نبودند. بهشت با آدم چنین کاری می‌کند. برگشتم. دریا هنوز سرخ بود، پس خواب نبودم. بیرون زمان بودم و تنها تصویری که یادم می‌آمد شکستن قایق بود و فریادها. دوازده نفری بودیم در آن قایق مسقف که از بندرعباس به سمت قشم می‌رفت و ناگهان در میانه راه قایق از وسط ترک خورد و آب همه را در خود کشید و من گیج میان آب دست و پا می‌زدم و دیگر هیچ یادم نمانده تا بیداری مقابل کوه نور. باز دست کشیدم به تن‌ام. تازه واقعه یادم افتاده بود. چیزی‌ام نشده بود. فقط جیبم درد می‌کرد. از پای کوه، جاده‌ای آسفالت می‌گذشت که پشت تپه‌های سیاه درخشان گم می‌شد. دست‌ام را گذاشتم روی چشم‌هایم و آفتاب را دیدم که کم کم بالا می‌آمد. به نظر واقعی می‌رسید.

بعد اتفاق دیگری افتاد.

دیدم حیوانی دوان‌دوان از کوه به سمت من می‌دود. خشک‌ام زد. با این حال، با فرض این که در بهشت هستم، همان‌طور سرجایم قرص ماندم و حتی لبخندی هم به لب آوردم. انگار

حیوان پیکی باشد که خبری خیر به پایش بسته باشند. حیوان که به جاده رسید، سرعتش را کم کرد و خرامان خرامان از مقابل ام گذشت. آهو بود، آهوی واقعی. انگار مرا نمی‌دید. مات ماندم به آهو که مستقیم می‌رفت سر وقت ساحل سرخ. ناامید به پاهای لاغرش خیره شدم که هیچ خطی برای من نداشت. بعد دیدم خم شد و از دریا آب خورد، آب شور.

پس غرق شده بودم.

گفته بودند سفر دریایی در هوای طوفانی خطر دارد و من به لجاجت انجام کاری حتما باید به قشم می‌رفتم و اصرار کردم و اصرار کردند و عاقبت ناخدا راه افتاد و شد این.

آهو هم‌چنان از آب دریای سرخ می‌نوشید و دریا تمام نمی‌شد. افتادم توی همان جاده‌ای که از میان صخره‌های رنگی می‌گذشت و نگاهم همین‌طور به دریا بود که شاید نشانی از قایق را با خود به ساحل آورده باشد. در میان راه، به درختی خشک برخوردم که ماهی‌هایی از شاخه‌هایش آویزان بود. ماهی‌ها خشک شده بودند و چشم‌هایشان پوک بود، انگار سوخته باشند از حرارتی. فلس‌هایشان اما هنوز در نور خورشید می‌درخشید. بعد آن سوتر، زیر درختان استوایی،

استخوان‌ها را دیدم، استخوان‌هایی بزرگ که کنار جاده افتاده بود. به استخوان‌های دیوی می‌مانست. دست کشیدم به یکی از دنده‌ها. استخوان‌ها گواه زندگی اند یا مرگ؟ نمی‌دانم، اما بوی خوبی داشتند، بویی که با باد شور درمی‌آمیخت و مثل عطر لیمو زیر دماغ‌ام می‌خورد.

باز هم به راه عجیبی که پای در آن گذاشته بودم ادامه دادم. چاره‌ای نبود. با این حال، سرخوشی عظیمی قلقلک‌ام می‌داد. که بودم و کجا؟ پابرنه و با شلواری پاره در بیابانی عجیب می‌رفتم و با خودم فکر می‌کردم، پس بقیه کجا هستند و نمی‌دانستم منظورم از بقیه دقیقاً چه کسانی است. درست در همین اثناء بود که از پس صخره‌ای نارنجی غاری ظاهر شد، غاری که انگار جواب تمام سوالات‌ام درون‌اش بود. شاید این بقیه درون غار بودند. با این فکر وارد غار شدم و منتظر غولی بودم که از من سه سوال پرسد تا به زندگی برسم. از دل ظلمات غار، خنکی سکرآوری بر من وزید. تکیه دادم به دیوار. دیواره غار یخ بود و بعد که چشم‌ام به تاریکی عادت کرد، دیدم غار سفید است. بلورهایی سفید این جا و آن جا تمام غار را پوشانده بود. به سردخانه‌ای طبیعی می‌مانست که در انتظار من بوده باشد و از بروز چنین تصویری چنان دهشتی به من دست

داد که از غار زدم بیرون و تمام ساحل سرخ را دویدم و همه‌اش چشم به پشت سر داشتم و غار را می‌دیدم که چه واکنشی به فرار من نشان می‌دهد و هیچ نبود جز جیغ مرغان دریایی بالای سرم و پرندگان صورتی میان آب‌ها که در سکوت با موج بالا و پایین می‌شدند. جلوتر به لاک‌پشتی بزرگ برخوردیم که تخم‌هایش را با باله‌هایش لابه‌لای ماسه‌ها دفن می‌کرد. لاک‌پشت هم هیچ توجهی به من نکرد. به دست‌هایم نگاه کردم. یعنی واقعاً نامریی شده بودم؟ همان‌طور که مریی و نامریی بودن‌ام را به دندان تست می‌کردم، خود را مقابل قلعه‌ای دیدم، قلعه‌ای عظیم که دیوارهای سنگی‌اش خورشید را از من می‌پوشاند. مقابل قلعه توپی جنگی بود. پس در بهشت هم امکان جنگ وجود داشت. بعد گلوله‌های توپ را دیدم که انگار هزار سال بود آن جا افتاده بودند، روی‌شان مرجان روییده بود. به در قلعه رسیدم. در چوبی قلعه بسته بود و هرچه فشار دادم باز نشد که نشد. بار دیگر سعی کردم، این بار دو دستی. باز نمی‌شد.

و بعد کار احمقانه‌ای کردم، در زدم.

منتظر چه بودم؟ اعتراف به گناهان؟ همان‌طور پشت در ماندم که صدایی تقریباً من را بیهوش کرد. برگشتم و دیدم پیرمردی

با ردایی سفید به دیوار قلعه تکیه داده، انگار مثل همان توپ سال‌ها همان جا بوده باشد. یک بز، تک شاخ، کنار پیرمرد روی خاک‌ها می‌چرید.

پیرمرد گفت: «بیا این جا.» کور بود. چشم‌هایش سفید بود، انگار دو عروس دریایی در کاسه چشم‌هایش می‌رفتند و می‌آمدند. دست‌هایم را در دست گرفت.

گفت: «تو را یک جایی دیده‌ام.»

گفتم: «این جا کجاست؟»

گفت: «قلعه.»

گفتم: «قلعه چی؟»

گفت: «قلعه پرتغالی.»

گفتم: «پرتغال؟»

و نگران بودم که ماجرا به نارنگی ختم شود. تبدیل شدن ناگهانی به نوعی از مرکبات که فقط در عالمی دیگر می‌شود مشاهده کرد و به پوستم دست کشیدم.

گفت: «قلعه پرتغالی‌های هرمز.»

گفتم: «هرمز؟»

گفت: «ها! این جا هرمز است.»

و شاید از ناباوری‌ام بود که دیدم دست‌اش را بلند کرد رو به بز و بز تک‌شاخ به آن سونگاه کرد و از پس دیوار قلعه، خانه‌های بلوکی و سیمانی ظاهر شدند که نامرتب کنار هم روییده بودند.

گفت: «از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «غرق شده‌ام.»

گفت: «بسم الله الرحمن الرحيم.»

گفتم: «خسته شده‌ام دیگر.»

گفت: «چون دور خودت چرخیدی. این جزیره مثل دایره است. مثل ماری که دمش را می‌خورد. ماری خوش خط و خال که وقتی بشناسی‌اش، دیگر ترسی ندارد.»

گفتم: «چشم باز کردم و دیدم کوهی رنگی مثل یک جعبه مداد رنگی جلوم است.»

گفت: «دیگر چه دیدی؟»

گفتم: «آهویی که از آب دریا می خورد، ماهی های سوخته کوری که به شاخه آویزان بودند. غاری برفی در این گرما. استخوان های یک دیو و حالا هم این قلعه.»

گفت: «آن کوه خوردنی است.»

گفتم: «پس لابد این هم دروازه بهشت است؟»

گفت: «این کوه ۷۲ رنگ دارد. این را ببین.» و خاک سرخ را نشان ام داد.

گفت: «ما به این می گوئیم گلک. این خاک خوردنی است. البته ضدزنگ هم ازش می سازند.»

گفتم: «خاکی که هم خوردنی است و هم ضدزنگ ازش درمی آید؟»

گفت: «آن ماهی های چشم دریده ای که به درخت سوخته

بودند و دیدی به همین خاک آغشته بودند. بعد از چند روز از همان‌ها یک مربای شور تهیه می‌کنند به اسم سوراغ، با ماهی ممغ. شما می‌گویید ساردین.»

گفتم: «مربای شور با ساردین.»

ساردین‌ها را دیدم که در سطح آب دسته‌جمعی توی هم می‌غلطیدند. وقتی زیاد روی سطح بمانی، تبدیل به مربای شور خواهی شد.

گفت: «و توی آن کوه آهو هست.»

گفتم: «آب شور می‌خورند؟»

گفت: «آب شیرین که نیست. آهو به قدرت خدا می‌رود لب دریا و سُم‌اش را می‌زند توی آب و بعد آب شیرین می‌شود.»

گفتم: «جادو می‌کند؟»

گفت: «سُم‌اش آب را تصفیه می‌کند و آهو هم به همین زنده می‌ماند.»

گفتم: «و آن غار برفی.»

گفت: «ها، تو هم فریب خوردی، نه؟ آن غار از نمک است، جوان. توی هرمز زیاد است.»

گفتم: «استخوان‌های دیو.»

گفت: «نهنگی سال‌ها قبل این جا به گل نشست. از آن نهنگ فقط این استخون‌ها مانده. نهنگ‌ها گه گدار به وسوسه نور تن می‌دهند. نورها گول‌شان می‌زنند و به گل می‌نشینند. ساحل فریب‌کار است.»

پرسیدم: «این قلعه چی؟»

گفت: «این یکی داستان‌اش مفصل‌تر است. این سنگ‌های سخت مرجانی و ساروجی حالا ۵۰۰ سال‌شان است.»

با دست‌اش بند بز را جست که تازه توی دست‌اش می‌دیدم.

گفت: «دریاسالار آلبو کرک این قلعه را ساخت، وقتی هرمز را اشغال کرد. می‌گویند ساختن‌اش سی سال طول کشید. دریاسالار اعتقاد داشته هر کشوری که سه نقطه را در اختیار داشته باشد بر دنیا حاکم می‌شود: مالاگا، عدن و هرمز. هرمز ۱۱۵ سال در اشغال پرتغالی‌ها بود. تا سال ۱۰۰۱. مثل حکایتی

از هزار و یک شب که امام قلی خان آزادش کرد. این خاک بی خود سرخ نشده. خون‌ها داده تا از دست اجنبی خلاص بشود. آلبو کرک از همین جا به شاه اسماعیل نامه می‌نوشت و تهدیدش می‌کرد. از بالای دژ می‌شود تمام جزیره را دید. همین طور تنگه را. تنگه هرمرز. درست آن جا است. بین.»

و انگشت به سوی قبله کشید.

گفت: «حالا می‌توانی بروی تو.» و به در اشاره کرد که دیدم تا نیمه باز شده، گو از اول همین شکل باز بود و من ندیده بودم‌اش.

گفت: «می‌بینی چه باصفا است.» و دریا را نشان‌ام داد که مثل حریری در باد نرم موج می‌خورد.

رفتم درون قلعه. از میان دروازه‌های تو در تو گذشتم. دیوارهای قلعه مثل دندان‌های نامرتب غولی روی هم سوار شده بود. در حیاط قلعه تابلوی راهنمایی زنگ زده بود که نشان از وجود تالارها، آب‌انبار، انبار خواربار، کلیسا، میخانه، انبارهای مهمات، زندان و سربازخانه داشت. مثل هزار و یک شب بود. نمی‌شد باور کرد که در این قلعه رو به ویرانی زمانی چنین مکان‌هایی

وجود داشته. تاق‌های هلالی با آدم حرف می‌زدند و ستون‌های آهکی کلیسا هم هنوز وعظ و خطاب در خود داشت. معلوم بود قلعه را به معماری زمان خود ساخته بودند. پنجره‌های بزرگی که با خاک و سنگ پر شده بودند و می‌شد هنوز از تصور درخشش آفتاب از لابه‌لای پرده‌ها در سرسرای بزرگ لذت برد.

بعد پله‌های سنگی را دیدم که به پشت‌بام می‌رفت. همان‌طور که از پله‌ها بالا می‌رفتم، ناگهان چند نفر از دالانی بیرون آمدند که به نظرم رسید سربازان پرتغالی هستند. حقیقتاً ترس برم داشت، اما دیدم انگار آن‌ها هم ترسیده‌اند. مرد خانواده داشت به پاهایم نگاه می‌کرد و لابد پارگی شلوارم را می‌دید. بعد همگی شروع کردند به پچ‌پچ. از پله‌ها بالا رفتم. پای‌ام تیر کشید روی سنگ‌های خارا و مرجانی. تازه یادام افتاد پابره‌ام.

از بالای پشت‌بام تمام جزیره پیدا بود. همان هرمز که به به قول پیرمرد مثل ماری به دور خود پیچیده بود. در مرکز جزیره کوه رنگی بود و دریا که یک طرف‌اش سرخ بود و طرف دیگرش آبی. چنان‌یکه خوردم از این زیبایی که سرم گیج رفت و تکیه دادم به برجک کوچک نیمه‌مخروب و به خانه‌های

کوچک و دلنشین جزیره چشم دوختم و به نخل‌هایی که باد می‌رقصاندشان.

بعد از پایین گویا صدای همان چند نفر را شنیدم که داشتند از دریا می‌گفتند، از طوفان شب پیش و صدای مردی را واضح شنیدم که گفت: «نه بابا، همه‌شان مردند، جز یک نفر که هنوز مفقودالایثر است.»

باد توی نخل‌ها می‌پیچید و خاک سرخ را به هوا می‌برد. زیر دندان‌ام شن بود. باد انگار مرا با خود می‌برد در کشاکش موج‌ها و چیزی در من بیدار می‌شد. زنده بودم من. این زیبایی زنده‌ام کرده بود.

روی دیوار برجک کسی با ذغال نوشته بود: «پایان جایی است که از آن شروع می‌کنیم دوباره.»

زمینِ سرخِ بی‌بر

مجید سجادی تهرانی

احمد می‌خواست برای تحویل قطعی دریاچه‌های بند کاکارضا، در نزدیکی خرم آباد، برود لرستان. گل‌مهر، هم‌سرم، دو هفته رفته بود مأموریتِ کاری و موقتاً مجرد بودم. قرار شد من و سیاوش هم با احمد برویم.

احمد و سیاوش سه سال از من کوچک‌ترند و مجردند و از دوستان قدیمی. از اکیپ دوستانی که همه مهندس‌اند، اما با هم، نه در دانشگاه یا محل کار، که در صف سینماهای جشنواره‌های دهه هفتاد و جلسات نمایش فیلم سینماتک موزه هنرهای معاصر و فرهنگسرای اندیشه و ارسباران، دوست شده‌ایم. مهندس‌های سینه‌فیل.

ساعت چهار صبح بود که احمد آمد دنبال ام. سیاوش را که برداشتیم، چهار و نیم شده بود. خوبی زود راه افتادن این بود که وقتی به کاکارضا رسیدیم، هنوز ظهر نشده بود. جلسه احمد که تمام شد، بعد از نهار و استراحت، تمام بعد از ظهر و شب را توانستیم در فلک الافلاک، بازارهای قدیمی خرم آباد و بیلاق‌های خوش آب و هوای حومه شهر بگردیم. تابستان امسال خرم آباد، مثل اکثر جاهای ایران، از همیشه گرم‌تر بود.

سفر به شهرهای مختلف ایران برای من همیشه یک حس دارد؛ حس حسرت، از شهری که بوده و حالا دیگر نیست. اگر خرم رود که از میان خرم آباد می‌گذرد، خشک نشده بود، شاید این حس حسرت به حداقل می‌رسید. می‌شد حدس زد وقتی رودخانه آب داشته باشد، تماشای منظره شهر و پل صفوی، که از نظر معماری (و البته سرنوشت) بی‌شبهت به پل خواجه‌ی اصفهان نیست، از بالای فلک الافلاک محشر است و همین‌طور گردش اطراف دریاچه کیوی پر آب.

وقتی خشکی رودخانه را می‌گذاری کنار بازارهای قدیمی که در حجره‌های کوچک و مخروطی‌شان، پیرمردانی بیکار نشسته‌اند و خنزرپنزرهای بی‌ارزش و مستعملی دورشان را گرفته، به این نتیجه می‌رسی که توسعه‌ای که شهر بابت

خشک شدن رودخانه و تخریب محیط زیست اش قیمت گزافی برای آن پرداخته، تغییر چندان‌ی هم در سطح زندگی شهروندان به وجود نیاورده است. البته اگر مثل سیاوش حواس اش جمع باشد، می‌توانی از میان همان خنزرنزرها‌ی بی‌ارزش یک جفت پوتین ساق‌دار نوی ارتش آمریکا را پیدا کنی که معلوم نیست چه‌طور سر از آن جا در آورده.

راه که افتادیم کله سحر، احمد گفت به تنهایی رانندگی کردن در این مسیر عادت دارد و ما می‌توانیم تا وقتی برای صبحانه توی مجتمع آفتاب توقف می‌کنیم بخوابیم. اما مثل همیشه آن‌قدر حرف برای زدن داشتیم که خواب یادمان رفت. قبل از صبحانه، بحث اصلی حول و حوش ازدواج بود. احمد و سیاوش رابطه‌هایی داشته‌اند، اما حالا به قول خودشان available شده بودند و دغدغه ازدواج داشتند. در همین راستا، کلی پشت سر روانکاوها و تأثیر بیشترِ وقت‌ها مخربی که در رابطه‌ها دارند، بدگویی کردیم.

اصولاً خوردن صبحانه مفصل در مسافرت از واجبات است. بعد از صبحانه بود که مسابقه‌ی سفرنامه‌نویسی نشر نوگام را برایشان تعریف کردم. ما، سه نفر، به همراه گل‌مهر و چهار دختر دیگر، تعطیلات نوروز، سفری داشتیم به جزیره هرمز. از

وقتی طرح نوگام را خواندم، می‌خواستم از سفر هرمنز بنویسم.

«هرمنز، زمینِ سرخ بی‌بر» عنوان اولیه نوشته‌ام بود. سیاوش با عنوان خیلی حال‌گردد. او تمایلات چپ دارد، هرچند در بورس سرمایه‌گذاری می‌کند و از این کار سود زیادی هم تا به حال به جیب زده است. احمد راست است. سیاوش بهش می‌گوید کاپیتالیست، جوری که انگار فحش باشد. احمد با این که تمایلات راستی دارد، اما در طول سفر برای تمام چوپان‌هایی که در مسیر دیدیم، از پشت فرمان، دست تکان داد و بی‌دلیل و بادلیل می‌ایستاد تا با محلی‌ها گپ بزند و حتی اگر جا داشتیم و وسایل‌مان را روی صندلی عقب ولو نکرده بودیم، بدش نمی‌آمد پیرمردی را از دو راهی اَلشتر تا کاکارضا برساند.

احمد از مسیر فرعی بروجرد - چغلوندی - الشتر که به کاکارضا و از آن جا به جاده کرمانشاه - خرم‌آباد می‌رود خیلی تعریف کرده بود. همین‌طور از سرسبزی و جنگل‌های بلوط بین راه به‌خصوص در فصل بهار. اما در این فصل سال، با گرما و خشکسالی شدید امسال، چیز زیادی از این مسیر رؤیایی باقی نمانده بود. تپه‌ها زرد شده بودند و درخت‌های بلوط بی‌رنگ و رو. گوسفندها در مزارع گندم دیم تازه درو شده چرامی کردند و تک و توک چادرهای عشایر، دیگر مثل قدیم سیاه‌چادر و

از موی بافته شده بز سیاه نبودند، از برزنت بودند. البته در راه برگشت در مسیر خرم آباد - کرمانشاه چند سیاه چادر عشایری چشم نواز هم دیدیم.

گفتم، می خواهم سفرنامه ام را با حسن دریاپیما شروع کنم، یعنی این طور: «حسن دریاپیما در صفحه فیس بوک اش بیش از ششصد فرندز دارد که اکثرشان بچه تهران هستند؛ کسانی که برای یک سفر اگزوتیک رفته اند به هرمز و آن جا حسن راهنمای شان بوده و شب را در خانه مادر حسن مانده اند که در حیاط اش به توصیه احمد نادعلیان، از معروف ترین هنرمندان محیطی ایران، از نقش و نگارهای بومی الهام گرفته شده و با چوب و کنده و حصیر وسط اش تختی چون صحنه گرد تعزیه و روحوضی ساخته اند، برای شب نشینی و گربه های گوش دراز هرمز، که در تمام بخش مسکونی جزیره فراوان به چشم می خورند، در آن می پلکند.»

احمد گفت: «شروع که خوبه. اگه ایده خواستی، بگو تا بهت بدم... حسن خیلی روی هرمز غیرت داشت. یه بار که جلوش از قشم و پیشرفت اش توی این چند سال تعریف کردم، ناراحت شد. گفت، در عوض قشم اصیل نیست، خراب اش کردن. هرمز اما اصیل مونده.»

«در نگاه ایرانی همیشه اصالت و توسعه در مقابل هم قرار گرفته‌اند. انگار نمی‌توان هم‌زمان اسیل بود و مدرن. در هرمز، ماشین خیلی کم پیدا می‌شود. با آن که جاده ساحل شمالی که رو به بندرعباس است، هم پهن است و هم آسفالت خوبی دارد. همان جاده‌ای که در بهترین نقطه‌اش، چند سال قبل به منظور جذب گردشگر، چهار تُن خاک رنگی جزیره را برای ساختن فرش خاکی به کار بردند و حالا بیشتر آن خاک‌های برگشت‌ناپذیر را آب با خود برده است. در هرمز، موتور سلطان جزیره است و برای جابه‌جایی گردشگران هم از موتورهای سه چرخ استفاده می‌کنند. در چهار روزی که هرمز بودیم، حسن هر روز با یکی از همین موتورها ما هشت نفر را دور جزیره و جاهای بکر آن می‌گرداند.»

احمد برای سیاوش از دبی یک باکس سیگار مارلبورو آورده، اما او نخی بهمن کوچک که در مجتمع آفتاب خریده بود گیراند. پنجره را پایین داد. گفت: «وقت زیادی برای نوشتن نداری، پلنات برایش چیه؟» سیاوش مهندس صنایع است.

«مشکل بتوان حق کلام را درباره تمام آن چه ما در آن چند روز با حسن در هرمز تجربه کردیم، در سفرنامه‌ای با محدودیت دو هزار کلمه ادا کرد. می‌توان از آن سفر چندین داستان کوتاه

نوشت؛ از سفر دریایی از بندرعباس تا هرمز با کروزهایی که برخلاف انتظار ما تمیز و سالم بودند. از وقتی در اسکله پیاده شدیم و پسر بچه‌های تازه بالغ با موتورهای سه چرخ‌شان دورمان را گرفتند و همه خانه مادر حسن را می‌شناختند. از تعداد بی‌شمار مسجد در مساحتی کوچک و صدای بلند گوها که انگار صدای یکدیگر را منعکس می‌کردند. از خانواده حسن، مادر و برادر معلول ذهنی‌اش که چشم‌هایش وقتی نگاه‌ات می‌کرد، گاهی می‌خندید و گاهی آدم را می‌ترساند. از مهمان‌نوازی مادر حسن و صبحانه‌هایی که برای‌مان آماده می‌کرد. از انبار خاک سرخ هرمز، یکی از اصلی‌ترین جذابیت‌های این جزیره، که مثل تمام سرمایه‌های طبیعی سرزمین ایران، مثل نفت، بلد نیستیم آن را به سرمایه‌ای با ارزش افزوده تبدیل کنیم و شروع می‌کنیم به فروختن‌اش تا تمام شود. از «آموزشی»، جایی میان کوه‌های رنگی و دریا که آن‌طور که حسن می‌گفت متعلق به بسیج است، با تعدادی سنگر و اتاق بی‌استفاده.

اما در گوشه‌ای یکی از زیباترین بافت‌های نمکی جزیره شکل گرفته. در مسیری که از چشمه‌ای در دامنه کوه شروع می‌شود و به استخر طبیعی کوچکی می‌رسد، آب شور چرب مملو از املاح، از میان بلورهای نمک عبور می‌کند و زمین هزار

رنگ است. هر کدام از ما تکه‌ای از آن بلورها کندیم به عنوان سوغات. یا از ساحل صخره‌ای بسیار مرتفع جنوبی، کنار تخته سنگی، عکاسی را دیدیم، نزدیک غروب، که در فرورفتگی کوچک و خطرناکی سه پایه‌اش را علم کرده بود و می‌خواست شب را آن جا بگذرانند، به انتظار صبح، تا از منظره طلوع در آن چشم‌انداز بی‌نظیر عکاسی کند. تنها کمکی که توانستیم بکنیم این بود که بطری‌ای آب بهش دادیم و فن‌دک سیاهش را. فن‌دکی که یادگار یکی از رابطه‌های تمام شده‌اش بود که اول با دودلی و بعد بی‌افسوس آن را به پسر عکاس داد.

به‌خاطر فقر شدید جزیره و بیکاری، مردها یا کوچ می‌کنند یا معتاد هستند. یکی از معدود شغل‌های جزیره خشک کردن ماهی‌های ریز روی خاک است در محوطه متعفنی که مرد و زن جوان هرمنزی در چادری آن جا زندگی و کار می‌کنند.

یکی از اصلی‌ترین چیزهایی که دوست دارم درباره آن بنویسم زنان هرمنز هستند. هر چیز انسانی خوشایندی در هرمنز مربوط به زنان است. می‌توان از سهیلا خانم نوشت که در خانه‌اش از گردشگران با غذاهای محلی استقبال می‌کند، آن هم چه غذاهایی. قلیه ماهی‌اش بی‌نظیر است و البته مهمان‌نوازی‌اش. یا زن‌هایی که به کمک احمد نادعلیان، که نیمی از سال

ساکن هرمز است، برای خود اقتصاد محلی کوچکی درست کرده‌اند، یعنی نقاشی پشت شیشه. چند طراح محلی خوب برای این نقاشی‌ها در جزیره هست که یکی‌شان زنی است به نام کنیز که از همه معروف‌تر است و البته مردی هم در میان‌شان است. زن‌ها طرح‌های بومی را که نادعلیان تایید می‌کند با مرکب مرکب ماهی پشت شیشه می‌کشند و آن‌ها را با خاک‌های رنگین هرمز رنگ آمیزی می‌کنند. این نقاشی‌ها نزد گردشگران محبوبیت خاصی دارند و به همین دلیل و با توجه به محدودیت منابع جزیره شکوفایی‌شان در دسرهایی برای نادعلیان به وجود آورده است. زن‌ها بیشتر از مردها لباس‌های محلی و به خصوص شلوارهای محلی نقش‌دارشان را حفظ کرده‌اند. هرمز جزیره‌ای است که زن‌ها سرپا نگه‌اش داشته‌اند. اگر بخواهم درباره همه این‌ها بنویسم، خیلی بیشتر از دو هزار کلمه خواهد شد. با این محدودیت شاید فقط بشود از حسن دریاپیما نوشت.»

آبِ پشت بندِ کاکارضا حتی آنقدر جمع نشده بود که بشود دریچه‌های شرکت احمد را امتحان کرد. قرار است آبِ مازاد پشت این بند را از راه تونلی که سپاه از میان کوه کنده به

زمین‌های کشاورزی آن سوی کوه برسانند. اما این آب کفاف زمین‌های این سوی کوه را هم نمی‌دهد و از همین حالا کشاورزان اعتراض بابت بستن آب پشت بند را شروع کرده‌اند.

احمد، بعد از ظهر بعد از این که دریچه‌های غیرقابل کنترل را تحویل داد، در خرم‌آباد به ما ملحق شد. شب، همراه غلامی، سرپرست کارگاه شرکت احمد، به رستورانی رفتیم خارج از شهر به نام شب‌های رباط در نزدیکی رباط نمکی. چند پسر جوان آن جا را می‌چرخاندند؛ ساختمان و فضای بزرگ و خوبی که معلوم بود بهش نمی‌رسند. تخت‌ها، پشته‌ها و فرش‌های ماشینی کثیف و کهنه بودند و در فضای بسته سالن سوله‌مانندی که چهار طرف‌اش پنجره داشت، بین تخت‌ها پرده کشیده بودند برای زوج‌هایی که به آن جا می‌آمدند. ما روی تختی در فضای بیرون نشستیم. هوا چند درجه‌ای از شهر خنک‌تر بود و گوشت و جگر رستوران، تازه. به سفارش احمد، جگر با وِز خوردیم. جگرهای درشت بریده شده را در وِز، چربی توری‌مانند شکم گوسفند، می‌پیچاندند و روی آتش کباب می‌کردند. بو و مزه چربی طعم خاصی می‌داد به جگر که حتی سیاوش، که در آستانه گیاه‌خوار شدن است، یک سیخ دیگر هم سفارش داد.

بعد از غذا، قلیان سفارش دادیم. به پسرهای جوان رستوران نگاه می‌کردم. هر کدام برای خودشان یک قلیان چاق کرده بودند و دور هم روی تختی نشسته بودند. همه گُرد بودند. موسیقی کردی گذاشته بودند و زیاد توجهی به ما نداشتند. می‌رفتند برای خودشان جگری، جوجه‌ای به سیخ می‌کشیدند، روی منقل کباب می‌کردند و می‌آمدند روی تخت می‌خوردند و می‌گفتند و می‌خندیدند. گاهی هم با گوسفندی که بسته شده بود کنارشان تا برای فردا ذبح شود بازی می‌کردند. معلوم بود چرا ای نجا اینقدر درب و داغان است، هرچه را در می‌آورند درجا می‌خورند.

یک روز کامل گپ زده بودیم و حالا کمی سکوت دلپذیر بود. با خودم فکر کردم، احمد آن وقتی که رسیدیم به بند، جلوی کارفرما و مشاور پروژه چه قدر رفتارش عوض شد. یاد حسن دریاپیما افتادم، آن روز که رفتیم قلعه پرتغالی‌ها برای بازدید و خداحافظی. یادم باشد آن روز را حتماً در سفرنامه‌ام بیاورم.

«حسن در قلعه راهنما است. او که در طول آن چهار روز هرچه می‌گفتیم گوش می‌کرد و کارهای مان را انجام می‌داد، در واقع آن جا ریس است. با ما طوری حرف می‌زند که انگار معلمی

با شاگرد تنبل‌های کلاس‌اش. ستون‌های استوان‌های آب‌انبار را نشان دخترهای معمارمان می‌دهد و می‌گوید این ستون‌ها چرا دایره‌اند، کی می‌داند و ما باید مثل بچه تنبل‌ها همدیگر را نگاه کنیم، به جدیت‌اش لبخند بزنی‌م و منتظر بمانیم که تمام گزینه‌های درست ما را رد کند و گزینه خودش را که پس و پیش شده همان چیزی است که ما گفته‌ایم، به‌عنوان گزینه درست معرفی کند. ما را بالای قلعه برد تا از آن بالا نگاه کاملی به جزیره داشته باشیم: «کی می‌دونه هرمنز شبیه چیه؟» هیچ کس نمی‌داند. این یکی دیگر واقعاً سؤال سختی است. حسن توضیح می‌دهد که هرمنز شبیه لنگر است، لنگری که مناطق مسکونی تنها در بخش باریک دسته آن جمع شده و بقیه جزیره کوهستانی و غیرقابل سکونت است.»

قرار شد از خرم‌آباد به کرمانشاه برویم به دیدن بیستون و طاق‌بستان و خرید سوغات و جمعه صبح از مسیر همدان یک‌راست برویم فرودگاه امام استقبال گل‌مهر که از سفر می‌آمد. ریش‌ام را که می‌زدم، پسرها کلی دست‌ام انداختند که چه قدر به خودش می‌رسد که می‌خواهد برود استقبال بانو. عسل‌الشر، خیارشور صیفی‌کاری‌های اطراف همدان و روغن حیوانی و شیرینی‌های محلی کرمانشاه: نان برنجی و خرمایی و

کاک گرفته بودیم برای خانواده، دوستان و محل کارمان. فقط یک هفته وقت دارم برای نوشتن سفرنامه. دوشنبه روز تعطیل است و وقت خوبی برای این کار.

عکس‌ها:



۱- نمای عمومی از منطقه‌ی مسکونی هرمز



۲- موتور سه چرخه که حسن با آن ما هشت نفر را دور
جزیره چرخاند



۳- انبار خاک سرخ



۴- حسن دریاپیما



۵- منطقه‌ی «آموزشی»؛ ورودی



۶- منطقه‌ی «آموزشی»؛ مسیر تا چشمه



۷- منطقه‌ی «آموزشی»؛ بلورهای نمک



۸- منطقه‌ی «آموزشی»؛ خاک رنگارنگ

کتاب‌های دیگر نو گام را بخوانید:

پشت درخت توت (رمان)

احمد پوری {لینک دانلود}

**به زودی یک نفر خودش را در اینجا حلق آویز
خواهد کرد (مجموعه داستان)**

محمد جابری {لینک دانلود}

به شیوه کیان فتوحی (رمان)

هادی معصوم دوست {لینک دانلود}

آوازه‌های زیرزمین (تاریخچه موسیقی راک)

سید ابراهیم نبوی {لینک دانلود}

میم...نون (مجموعه داستان)

آرش هامون {لینک دانلود}

اعلام وضعیت گیاهی (رمان)

دانیال حقیقی {لینک دانلود}

داستان‌هایی بدون دکوپاژ (مجموعه داستان)

مانیا اکبری {لینک دانلود}

سقط جنین (مجموعه داستان)

علیرضا میراسدالله {لینک دانلود}

دشت سفید (شعر)

پیام فیلی {لینک دانلود}

والس با آب‌های تاریک (رمان)

{لینک دانلود}

جزیره سلاخی (رمان)

{لینک دانلود}

پدر-عزرائیل (مجموعه داستان)

{لینک دانلود}
